

## فهرست

- 2 لذت جان سپاری بیخ گوش توالت های عمومی
- 11 جنون شعری
- 12 -از قهر چشمان من تا نادانی چشمان تو فقط یک وجب فاصله است
- 13 -خودم هستم
- 14 -نمی آیی؟ نمی خواهی بیایی؟
- 16 -بالا تر
- 18 -کرم
- 20 -عصر جمعه
- 22 -عقل شفاف قورباغه
- 24 -منهای همه چیز به اضافه تو
- 28 -آه موزی
- 29 -چرا خود را در سگ چپاندی؟
- 31 -بازی
- 32 -گر به
- 33 -اسکیزوفرنی راه پله
- 35 -این فقط یک جور تمرین دیالوگ نویسی ست
- 38 -جوش می خوریم
- 39 -آمدم تا به یادت بیاورم
- 40 -آبی
- 42 -بالون سواری توی خواب

## لذت جان سپاری بیخ گوش توالت های عمومی

ریحانه جوانمرد

بگذار بدون کلمات آغاز شود

بگذار بدون حرف، بدون کلمه راهش را باز کند،

«شما آب بازی دوست دارین؟»

خودش بیشتر معذب می شود. چون آب بازی رو دوست داری، دوست داری اونم دوست داشته باشه.  
آره؟ شاید، شاید.

بگذار رسانای صدا جایش را به هر چیز دیگری بدهد

گند زدی... ترسیدی ...آره می ترسی، چون همه چیز ...

تمام وجودت را سر می دهی توی پاهایت .

البته نه که به همین راحتی باشد . زور می زنی ، زور می زنی ...

و می دانی زلال آب شاید رسانای خوبی نباشد .

لانگ شات محشری از یک برکه

هوا غبار مرطوبی دارد. نه این که مه باشد. نه. نه به آن لطافت

کمی خشک تر. همان غبار مرطوب. نه آن قدر زیاد که سطح سبز و آبی آب را محو کند. نه، کمی کمتر .

همان طور لانگ شات البته

کمی پایین تر. دوربین با تحسین دور برکه می چرخد .

نرم نرم نزدیک می شود به .....

کات

صورت دختر :به طرز نامحسوسی زور می زند .چشماتش به اشک نشسته .

منهای همه چیز به اضافه تو

چشمانش کبود است. آبی کبود و غبار مرطوب هاله‌ی مردمک‌ها  
به پاهایش نگاه می‌کند. یعنی زل زده. خیره. و انگار پاهای درون آب به طرز نامحسوسی می‌لرزند.  
خطی باریک مرز میان دو جداره‌ی گوشتی که می‌دانیم لبان دختر است.  
لبهایی که به هم فشرده می‌شوند

کات

دوربین به موازات جسم بی‌حرکت دختر گام بر می‌دارد.  
کنار بوته‌ی ...بوته درست هم قد و قواره اش است.  
پسر جوان است. این را می‌شود از جثه اش فهمید.

کات

صورت پسر: به طرز محسوسی زور می‌زند. چشم‌های گود رفته اش چروک می‌افتد.  
آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.  
مردمک‌های قهوه‌ای چشمانش گشاد شده‌اند.  
چکه‌ای عرق به درون چشمش راه باز می‌کند. چشمش را می‌آزارد.  
پاهایش درون آب است.  
خودش را جلوتر می‌کشد.  
پاهایش سست است. اما حالا تا زانو توی آب است

اما... اما بچه سخت بود. تنش خیس خیس بود از عرق. تب داشت. گرم بود. سخت بود. همه‌ی این‌ها بود  
ولی بیشتر از همه چشمانش بود. که خیره بودند به خیره‌ی چشمان تو که حالا دو دو می‌زد.  
تا به خودت نجیبی از بغلت کنده شده بود.

به همان راحتی که جای گرفته بود. مادرش با لهجه‌ی غلیظ چیزی گفت.  
شاید تشکر کرد. بچه را از بغلت قاپید. تا به خودت بجنبی پشت نورهای تیز پلیس راه گم شدند.  
ایستاده‌ای؟ چرا اینجا؟

و طبیعت بکر بود. برکه، بوته‌ها، حتی... و همه چیز بکر بود  
لحظه را گم می‌کنی.

و زندگی خیره‌ی چشمانی بود که از وجودت دزدیده شد.

نمایی از سطح آب: آب موج های شدیدی دارد .  
پاهای دختر به شدت تکان می خورند .  
بالا، پایین می روند و سطح آب را مواج می کنند .  
پسر ماتش برده  
نگاهش خیره است به پاهای دختر

بگذار آب بازی را ببیند . آب بازی را دوست داری .  
این را خواهد دید .  
لباسش خیس خیس است از عرق . تنش حتما گرم است  
گرم . گرم ...  
بگذار لذت هایت را کشف کند .  
بدون ایما  
بدون اشاره  
لذت خنکی آب .  
خنده ات را آب خواهد شنید .  
خنده ات را از آب خواهد شنید . بگذار لحظات را کشف کند .

صدای آب بازی دختر را می شنویم  
موج های تند به پاهای پسر می خورند ...  
قطره های درشت آب .  
موج ها را دنبال می کنیم که بعد از برخورد با پاهای پسر بر می گردند و به پاهای دختر می رسند .  
دختر آرام تر است . پاها آهسته از حرکت باز می مانند

موج ها کوتاه تر می شوند .

کات

### P.O.V.

بوته ها را از دور نشانه گرفته .

قدم هایش تند و یک نواخت است .

دو بوته به موازات هم . درست در خط مقطع برکه و ساحل

صدای نفس های کلافه ی پسر را می شنویم

و همین طور گام های شل و خسته اش که به زور روی زمین کشیده می شود

بوته ی اول ، بوته ی اول، بوته ی اول ...

باید زودتر تخلیه شود .

کنار بوته ی دوم زانو می زند .

نیم رخ دختر کاملاً در کادر است .

کنار بوته ی اول نشسته .

کات

همه چیز با خیرگی شروع شد .

این طور که به سطح لاجوردی آب خیره مانده، می شود انعکاس برکه را در نیم رخش دید

انگار که راز برکه را می شود در نگاه مبهوتش خواند

انگار همه چیز قرار است تا ابد طول بکشد

بدون وارد شدن پسر صدای نشستنش را می شنویم

نمایی از پاهای پسر که بدون تکان خوردن . سطح آب . وارد برکه می شود .

یکهو یاد کوایدان<sup>1</sup> می افتی .همین  
زانو زده ای .حتی یک قدم دیگر هم ...  
خب این هم یک جور تخلیه است دیگر .  
دختر ، دختر ، دختر  
اصلا دختر، دختر است به همین راحتی  
چشمان کبود، انعکاس برکه، غبار ...  
نگاه هر کسی می تواند مبهوت شود .  
البته شرایط را هم باید به خاطر داشت .تخلیه فراموش نشود  
و این که در وضعیت موجود می شود با تمام بوته ها و برکه های دنیا طرح دوستی ریخت  
به همین سادگی

پسر بدون این که پاها را از آب بیرون بیاورد دراز می کشد  
دختر روی برمی گرداند .چیزی می گوید .  
حرکت لبهای دختر را می بینیم و ...سکوت برکه  
صدای قورباغه ها را هم نباید نشنیده گرفت .  
پسر بالا تنه اش را راست می کند .مثل سابق می نشیند .  
پاهایش بی حرکت است  
زل می زند به سطح آب .که موج های خفیفی دارد .  
موج ها کم کم زیاد می شوند

---

<sup>1</sup> نام فیلمی از کوروساوا.

بچه خرد تر از آن بود که فرق بین نور ها را تشخیص بدهد  
اما تو ...خیرگی نگاهش ...البته فقط همین نبود .  
اینکه گرمی نفسهایش بیخ گوشت را لمس کرد .  
اینکه نفسش انگار خسته بود .  
انگار زور خودش را زده بود .  
و حالا آغوش تو قبرستان زندگی اش بود  
گرم شدی .گرم ماندی .گرم تر شدی .  
خیس .خیسی از عرق .داری زور می زنی .دنبال چه قبرستانی هستی؟  
زور بزنی .خالی شو .  
تخلیه کن .  
اصلاً چه فرقی می کند کنار برکه، پشت غبار و بوته ی سبز  
یا بیخ گوش توالت های عمومی؟  
تخلیه شو  
فقط همین .

پسر زل زده به پاهای دختر .که بی حرکت است  
دختر معذب نیست .  
با آب و تاب پاهایش را بیرون می کشد  
پلک چشم راست پسر می پرد  
نگاهش را می دوزد به دورتر ها ...  
دختر چمباتمه زده .  
قطره های آب هنوز از پاهایش می چکد  
دختر نگاهش را می دوزد به دورتر ها  
انگار که هر دو به یک نقطه در افق خیره مانده اند  
یک نقطه شاید  
شاید .

بگذار راز برکه باقی بمانی .

کلمات گنگ اند . محو اند .

وضوح برکه آن هم در این غبار

سکون

سکوت

خواهد فهمید . می بیند .

بگذار یک غریبه، یک راز باقی بمانی .

این طور هنوز چیزی هست که حل نشده باشد .

زال آب شاید ...

پاهایت دیگر نمی لرزد

به جوش می آیی؟

انگار آب از گرمایش به جوش آمده

آرام باش . نترس . پاهایت دیگر نباید بلرزند .

بیرون بیا . بگذار آب برکه گرم باقی بماند .

اصلاً اگر قرار بود هرکسی ، هر جا که رسید خودش را تخلیه کند، به سر ماه نرسیده همه ی بوته ها خشک می شد

توالت های عمومی هم درشان تخته می شد .

...

پسر سعی می کند پاهایش را در آب تکان دهد .

سطح آب بدون موج باقی می ماند

آب حرکتی نمی کند

شاید هم ما اشتباه می کنیم ولی ...

پاهای پسر تکان نمی خورد .

جان بکن  
بالا بیاور .  
زور بزن  
تخلیه کن .  
زالال آب ....  
نگاه محو دختر برکه ....  
همه چیز آماده است .  
لذت جان سپاری، لذت گرم قبرستان  
جان بکن  
خالی کن خودت را  
زور بزن  
زور بزن  
جم بخور، پاهایت را تکان بدهد  
اصلا به درک هر طور راحتی

آفتاب انگار قرار نیست تکان بخورد .  
همه چیز بکر است  
همه چیز بکر باقی می ماند  
غبار هست ، نور هست ، دختر هست ، راز هست  
همه ی اینها هست و ...  
لذت جان سپاری روز، کنج متروک یک برکه، طعم دیگری دارد .

...

دختر چمباتمه زده  
خیره شده به غروب خورشید  
غبار هنوز هست  
پسر از جا بلند می شود  
پشتش را می تکاند .  
دستانش را لای بوته ها گیر می دهد  
چشم از غروب بر می دارد .  
نگاهش را می دوزد به دختر  
دختر چشم بر می گیرد از غروب  
زل می زند به چشم های پسر  
حالا تمام صورتش داخل کادر است  
چشمانش کبود است ■ مثل برک

## جنون شعری

دیاکو علوی

- به این سختی که حتی نمی تونی راحت نفس بکشی .
- اما خوب سخت تر از اینها هم برایش پیش آمده بود .مثلا آن روز، هنگام مرتب کردن صندلی ها طبقه ی سوم خواسته بود شعر بگوید .
- خنگ خدا ! از این سخت تر؟! !
- خوب البته از این سخت تر هم بود یا مثلا آن سردرد لعنتی بعد از خوردن 80 تا قرص که هنوز هم دلیلش را نمی دانست .
- یه دستی هم باید به سر و روی این میز لعنتی بکشی ...این همه گرد و خاک ...مهمونا تا چن دقیقه ی دیگه می رسن ...
- آب چند دقیقه ی پیش قطع شده بود .نمی دانست دستمال ها را چطوری خیس کند .زنگ زده بود از دوستی علت قطعی آب را بپرسد .
- هی !ببین !همین الان گوشی رو بذار !از جاتم تکون نخور !الان خودمو می رسونم .
- پذیرفته بود .نشسته خوابش می برد .شاید درست صبح روز بعد بود که دوستش رسید .همه ی شیر ها را امتحان کرد .منبع پشت بام را هم خالی بود .یاد تانکر نفت گوشه ی حیاط افتاد ...که نفت بود .یا یکی از دوستان قدیمی تماس گرفت .
- قرصاش باید توی کابینت بالایی روبروی یخچال باشه ...ضمنا من فردا باید یه قرارداد خیلی مهم ببندم والا احتما خودمو می رسوندم ...
- جمله ی آخر را نشنید .دوید طرف کابینت بالایی روبروی یخچال .قوطی قرص خالی بود .این بار دیگر باید بیدارش می کرد .
- بیدار شو کله خر عوضی !...بدبختم کردی !...!
- پاسخی نمی داد ...حس نمی کرد ...
- دیوونه ببین چه بلایی سر خودت آوردی ...به این سختی که حتی نمی تونی راحت نفس بکشی .
- یاد صندلی ها افتاد و جنون شعری آن روز صبح توی کلاس .
- باز هم تلفن یکی از دوستان قدیمی تر .
- این عوضی دیگه نفس نمی کشه ...میشه یه نعش کش بفرستی؟! !
- ! ..فکر کنم اشتباه گرفتید!

## از قهر چشمان من تا نادانی چشمان تو فقط یک وجب فاصله است

ریحانه جوانمرد

ساعت ۵/۰۴: یک ربع مانده به یازده. باید دستگیره ی در را آهسته بچرخانم. بی صدا وارد شوم. بیایم طبق عادت هر روز زیر گوشت صدا کنم. آیدا آیدا. تا تو کمی بغلتي و با چشمان پف کرده نگاهم کنی. بعد بخزی در آغوشم و از نوشته ها و خوانده های شب قبل برام بگویی، از شبگردی های روح، از کنجکاوای های لوس و بی مزه ات و من باز هیجان زده نشوم و تو باز بدانی و باز نتوانی دلخور شوی.

ساعت ۳۰/۰: روزم رگی زندگی مان سالهاست روی دوش من سنگینی می کند. سال هاست می دانی که خسته ام می دانی و خسته ترم می کنی. بیایم زیر گوشت صدا کنم. آیدا آیدا تا باور کنی هنوز آیدایی. باور کنی هنوز هستم و باور کنی هنوز زنده ایم. بیایم آسودگی جسمت، پرسه زدن های روح را مختل کنم که چه بشود؟ که آخر روز حماقت را در چشم هر دویمان ببینم؟ مال تو اشک می شود و صاف و شفاف خود را بیرون می زنی. مال من ته چشمم رسوب می کند. دیدگاهم هر روز تیره و تیره و تیره تر می شود.

ساعت ۱۵/۰: تلخی سیگار ناشتا توی ذوقم می زنی. بی اشتها می کنی. بی اشتها که بشوم چشمانم سیاهی می رود. چشمانم که سیاهی برود روی زمین دراز می کشم و بی صدا سرفه می کنم. روی زمین دراز می کشم و شاید چرتی بزنی... کاش چرتی بزنی.

ساعت ۳۰/۹: این همه وقت طول کشید. چرا؟ چرا این همه وقت طول کشید؟ زل می زنی به باریکه ی نوری که از لای درز پرده ها توی اتاق پریده. انگشتم را زیر نور می گیرم. گم می شود در عظمتی کم حجم اما بزرگ. به این فکر می کنم که چرا این همه عظمت را در منبع لایتناهی روز پیدا نمی کنم. روز خود را در ابعادش گم کرده. پس بی خودی ما را این ور و آن ور می کشاند. من نمی روم من گول نمی خورم.

ساعت ۹: تصور گام های کوتاه و شبح و ارت دیوانه ام می کند. ذهن تو درون آن غم کده ی مشکلی بی نور با هر جرقه ای آبتن می شود. ذهن من این بیرون، بدون خط خوردگی، معلق است.

ساعت ۳۰/۸: بیدار شده ام. کاملا بیدارم. در چشمانم سوزشی خفیف احساس می کنم. پلک هایم هنوز از گریه ی دیشب متورم است. دوست دارم از جا بپریم، با عصبانیت در را به هم بکوبیم؛ فریاد بزنی تو نادانی، نادان، کور، احمق. تخیل با روح تو عشق بازی می کند. (خود را ارضاء می کنی). تو هم با فکر تو معاشقه می کنی. تو بازیچه ی نادانی هستی. روح را به چه قیمت فروختی؟ من خریدار بهتری بودم. چرا به من فروختی؟ مگر برایت فرقی هم می کرد؟ من هم یکی از توهمات زندگی ات بودم. چرا به من فروختی؟ تو نادانی باید به من می فروختی.

ساعت ۲: توی اتوبانم پای پیاده حتی بدون چمدان. خط ممتد جاده را تا آخر دنیا دنبال خواهم کرد. گام هایم را دقیقاً روی خط می گذارم. صاف راه می روم. میدانم که نمی ترسم. بوق، سر و صدا، فحش، ناسزا. اطمینان خاطر بیشتر می شود. سال هاست از خط بیرون زده بودم. همه سر تکان می دادند. همه لال بودند.

ساعت ۱: بلند می شوم. کفش هایم را می پوشم. دستگیره ی در را آهسته می چرخانم. بی صدا از در خارج می شوم. ■

## خودم هستم

دیاکو علوی

سنگین سنگین، مثل یک کوه دراز کشیده ام. اینجا تنها روی تخت کمی آن ورتر، خودم هستم... آویزان شده ام. بدجوری گردنم درد می گیرد. یکی آن طرف تر دارد از پایین پاهایم را می کشد یا ماساژ می دهد. یا... از این جا دقیقاً معلوم نیست آن عوضی با پاهای من چکار دارد می کند. خواب می خواهد پلک هایم را پایین بکشد. کرکره ی چشم هایم را. اما خوب...؛ باید عوض شود. آخرین باری که با آن طرفی بالا می زدیم... من بدجوری هل دادم... صاف آمد و افتاد پایین. حالا اما همان جایم و باز معلوم نیست آن عوضی با پاهای من چکار دارد می کند.

سنگین سنگین، مثل یک کرگدن. اینجا تنها شاخم انگار توی تنه ی درخت گیر کرده است چهار نفر را پشت سرم لت و پار کرده ام. ظاهراً با پاهایم کارهایی داشته اند. آویزان توی اتاق می چرخم و می چرخم. یا دستان بسته. چشمان باز. این کرکره ی لعنتی دیگر هیچ جا کار نمی کند... نه روی تخت؛ که معلق هم !!

این منم... سنگین سنگین. مثل یک کوه دراز کشیده ام. کمی آن ورتر، خودم هستم. ■ ...

## نمی آیی؟ نمی خواهی بیایی؟

ریحانه جوانمرد

چرایش را دیگر نپرس من نمی توانم من می دانم که نمی توانم و توی لعنتی سایه ی بی قواره ات را بدجوری چپاندی توی قاب تنم سایه ی درازت تا کجاها که نمی رود و او، همو که نامش مادر باشد؛ هی دارد می گوید: «تو عاشق دال شدی پس فکر عروسی و زندگی و این حرف ها را از سرت بیرون کن.» بیرون که ... منظورش بیرون از خانه است یا بیرون از...؟ شفاف سازی هم گاهی وقت ها خوب چیزی می شود ها!

من اینجا خارج از قالب تن روبروی تو توی بی جسم دارم بازی می کنم و گاهی بازی سایه ها قلمرو تاریخ دنیا را بدجوری انگولک می کند همین روزهاست که پرتمان کند بیرون و مرزهای وصله پینه شده اش را بردارد برد در جغرافیای بین الملل ثبت کند خب بگذار بکند بگذار همه خودشان را همه جا ثبت کنند من و تو هم که نباشیم به هیچ کجای هیچ کسی بر نمی خورد سایه ها مان را هم می گوئیم مرزها را کاری نداشته باشند اصلا می گوئیم بروند در برهوتی کویری جایی خانه کنند؛ بعد هم با مارهای آفتاب پرست شرط ببندند که فردا آفتاب از غرب طلوع می کند همین که مارها شرط را بردند و نیش خندی زدند؛ سایه هامان برمی گردند پیش مان و با هیجان تعریف می کنند که دندان های مارهای آفتاب پرست از سفیدی مثل برف برق می زد و می گویند به خدا ما آن ها را دیده ایم و ما باز می خندیم ما به هم نگاه می کنیم و ریز می خندیم آنها شاکمی می شوند.

همو که نامش مادر باشد، بدجوری ساکت است می گویم: «صبر می کنیم تا دال بیاد» جوری نگاه می کند که یعنی برو گمشو و باز ساکتیم ... و آن قدر ساکتیم که بین سکوت مان؛ دال و خواستگاری به نام میلاد و عاشقی به نام فرهاد به ردیف نشسته اند من و مادر اگر نبودیم هر سه شان با هم یه قل دو قل بازی می کردند شاید هم می رفتند یک یار پیدا می کردند، دو به دو تیم می شدند و در حیات پشتی گل کوچیک بازی می کردند.

زنگ می زنند صدایی می گوید: «خدا رحم کنه ... این دیگه کدومشونه؟!»

کمی بعد تر من هستم و مادر و دال من و دال رو به روی هم نشسته ایم نگاهمان که گره می خورد به هم انگار دو تا از آن مارهای آفتاب پرست از قافله شان جدا می شوند و صاف می آیند طرف مان دستمان می رود طرف چشم مان چشممان را می مالم باز می سوزد عینکش را تمیز می کند باز کثیف شده مادر با غیض روی بر می گرداند: «این که نشد زندگی آخه تا شما باشین این نمی تونه ازدواج کنه...»

این اشاره به نزدیک غیر جاندار تا حالا فکر می کردم اسم دارم حالا می دانم نزدیک غیر جاندار هیچ وقت اسم ندارد فقط وجود دارد همین.

چرایش را دیگر نپرس من نمی توانم من می دانم که نمی توانم و او، همو که نامش عشق باشد هی دارد می گوید: «من اینجام!!»

دال رفته است دال مدت هاست که سایه اش را کوتاه و کوتاه تر می کند دال می خواهد سایه اش با پای خودش از قاب تنم بیرون بیاید دال می داند حالا، یک کسی، یک جایی، بدجوری منتظر من است منتظر من من من بروم، سایه ام، شکستی با احتیاط حمل شود و من اینجا، حالا، باکرگی روحی را یدک می کشم که به کار هیچ کس نمی آید.

تو اگر بودی مثل آن شب ... راستی آن شب را یادت هست؟ سپید پوشیده بودم با موی سیاه سایه ی چروکیده ام را به زور اتو می کشیدم و تو عین مادر مرده ها یک گوشه کز کرده بودی و سایه ات را می دیدم که برای اولین بار داشت لا به لای همه چیز و همه کس پرسه می زد همان شب، وقتی دست در دست

منهای همه چیز به اضافه تو

– به قول تو مرد آینده ام سایه ی مجاله ام را فرستادم که به واسطه ی لب های مرطوبم پیشانیت را ببوسد؛ چندی شد. خوب می دانم که سایه ات، حرارت لب های ترک خورده ی پیرزنی بی روح را باز شناخت و هر دو، نگاهمان را از هم زدیدیم. تا سایه هامان آسوده از لای درز دیوار های آجری فرار کنند. خب آن شب هم شبی بود برای خودش. عشق بازی سایه ها، کنج دیوار کوچه ای تک افتاده. آن شب را اگر به یاد بیاوری که حتما می آوری، می دانی حالا کنج کوچه ای تک افتاده، سایه ام دارد ول می گردد. نمی آیی؟ نمی خواهی بیایی؟

الان است که مردم، نوزاده ی انسان نمای بی سایه ام، لامپ های 200 ولت بالای سرمان را روشن کند ■

## بالا تر

دیاکو علوی

صبح یکی از همین روزهای تابستانی که کمی هم اگر جلوتر برویم نیم روز می شود و چیزی به پایانش نمانده. اما خوب هنوز کسی نهار نخورده. این کمترین انتظار ممکن است.

پیرزن همسایه مهربان است. همیشه می خندد و جواب سلام را هم که همیشه می دهد به گرمی. همین دو روز پیش بود که بعد از رفتن رفیق بغل دستی یک گونی انجیر انداخت توی بغلم و این که: ...درخته ...محلله پر بچه ...هوس ...انجیرای تپل میل ...از دیوار بالا کشیدن ...با مخ زمین خوردن و خلاصه بعد از این توضیحات که مال شما ببخشید آگه خرابه! زشته! حالا اما درخت انجیرای خوشگل و تپل میل هنوز تکان نخورده از توی حیاط خانه ی همسایه پیش پیانی می شد حداقل بعد از این همه جنایت سری پایین بیورد یا حداقل کمی و فقط کمی جلوتر بیاید.

این آفتاب تند بد جویری مرا عصبی می کند. حالا این وقت صبح بعد از ساعات قیل از نهار پیرزن هم قد خودش را صدا زده تا دم در را قشنگ تمیز کند. ماشین شهرداری تازه گی ها دیگر سر توی هیج کوچه ی بن بستنی که نمی کند هیچ؛ باقی اشغال های همه ی کوچه های با سر و ته را هم خالی می کند توی این کوچه های بی پدر مادر پیرزن باز داخل می رود. پیرون می آید. انگار جعبه ی شیری توی حیاط باشد. قد کوتاه علی نام؛ هی تعارف تکه پاره می کند که نه حاج خانوم تو رو خدا ...وظیفس حاج خانوم اما امروز صبح انگاری حسابی کیفش کوک است. تند سلامی می کنم. او هم مثل همیشه با گرمی. و البته علی را نباید فراموش کرد. که خدا نکند چشمت توی چشمش پیفتد که هفت جد و آبادت را جلوی چشمت وادار می کند به رقصیدن. آخرین بار که برای بار هفتم و باز لنگ ظهر توی همان آفتاب معروف همیشگی پدر در پیار، ساعت پرسیده بود؛ خواسته بود باخبر شود از احوال پدر، مادر، خواهر، برادر، مادر بزرگ و همچنین جناب خانواده ی محترم. اما انگار درست همین امروز بود که دیوان نیمه پر را با دست خودم ریختم روی خودم و پسرک بی زمان ژنی گولو هرهر که ببخشید آقا ...و بعد حواست کجاست پسر و باز این لبخند لعنتی همیشگی. که ماشاالله!!! چه پسر محجوبی! چه مودب!!! آخرین بار که به اتفاق رفیق بغل دستی ری دیدم توی پوز تک تک شان؛ فقط تعجب کردند و همین و همین و همین!!

کوچه را هی بالا و پایین می روم دورادور نگاه می کنم به لاس زدن های علی بی عشق قد کوتاه با پیرزن هم قد. بیاید با علی حرف زد. یک روز باید وقت مبارکش را بگیری. خودم! مطمئنا از پشش بر می آیم و بعد هم دست می دهیم. علی را با کت و شلوار که تصور می کنم، با وجود قد و قواره ی مضحکش، متشخص و جنتلمن به نظر می رسد. انگار من و رفیق بغل دستی و علی توی پذیرایی نشسته باشیم و بعد از توضیحات مفصل رفیق بغل دستی متوجه رنگ موی جدی و کرم زیاد و ابروی باریک تر شده و گردن بند نو بشوم و در تمام این مدت علی نشسته باشد همان روبرو و هی نظریات جدی و جدی دترش را درباره ی جامعه شناسی و سیاست بلغور کند ...پیشتر که فکر می کنم او را گیلان به دست هم می شود تصور کرد، پیرون از سالن اجتماعات یا اصلا توی لابی دارد شانه به شانه ی رفیق بغل دستی راه می رود و در مورد رنگ موی بی همتایش حرف می زند و من خر هم از این طرف هی توی سرم می زدم که مگه کوری بچه!! و همچنان اظهار فضل می کند و رفیق بغل دستی هم اساسی از او خوشش می آید. علی آخر تو چه کم داری پسر؟! اما خوب سوابق گذشته را هم نیاید نادیده گرفت. شاید بهتر باشد اولین جلسه را به اتفاق پیرزن هم قد برگزار کنیم. توی حیاط همسایه بنشینیم روی موزایک ها و روبروی درخت انجیر ...اما نه!! این پیرزن لعنتی به غیر از زن گرفتن برای این علی بدبخت اخر چه کار بلد است بکند. هی دارد می لمباند. از ارتفاع منفی یک متر و نیم کوچه تازه با 23 درجه انحراف به پایین که نگاه می کنم نگاه صاف می خورد به دهانش. صورت زبرش بیاید ریش تراشی چیزی هم بخرم برایش. یا اصلا همین می تواند نقطه عطفی چیزی باشد ...

منهای همه چیز به اضافه تو

اما خوب مثل این که حالا حالاها می خواهد بلمباند. سفره ی دلش را اما پیش خوب کسی باز کرده .  
پی‌رزن خوب می فهمد. هر روز به اندازه ی او خسته می شود و به قول خودش هر روز مهمان پشت مهمان و البته این که او راضی ست به رضای خدا. پی‌رزن به اتاق کوچک پشت سرش اشاره می کند و می گوید خانه به ای بزرگی زحمت کم نداره به خدا. و علی که حالا پاکت شیرینی را گذاشته روی پایش و تکیه داده به اشغال های پشت سرش هی آری آری می گوید و عین خیلش هم نیست که... نه شاید این ماشینی شهرداری ست که از این علی فرار می کند و... ما که بی خبریم از باقی بن بست های اطراف و حتی کمی دورتر. با رفیق بغل دستی معمولاً توی کوچه ی بن بست نمی رویم. اگر هم بخواهیم برویم البته با نهایت احترام پرتمان می کنند بیرون که مگه اینجا ای نجی‌لیسه؟! و حالا اینکه به پیر به پیغمبر ما داریم قدم می زنیم و همی و همی و همی آخر توی گوش کدام پدر سگی می رود؟  
دی‌اقتشان همان گه هم نبود. بهتر بود می شاشیدی توی صورت شان که هم سبک تر است و هم پربار تر می رفتی. حالا یاد آن روز که می افتم اشک جمع می شود توی چشمهایم و بغض می کنم. اولین کوچه ی دوتایمان بن بست بود. خاک بود. دو تا ساختمان نیمه کاره بود و یک جفت چشم هرزه که از توی اتاق نگرهبانی هی رفیق بغل دستی را نگاه می کرد. آن روز را نمی دانم چقدر یادش مانده اما حتما برای علی تعریف می کنم. روابط اجتماعی اش را باید گسترش دهد. علی باید قدش بلند شود. علی باید دراز شود. دراز و دراز و همی طور دراز تر. یا علی اما فکر نمی کنم بشود به همی راحتی ها دست داد. من این مشکل لغنتی را با تماس های بدنی اما باید حل کنم. همی‌شه... اما شاید احتیاج چندانی هم نباشد.  
دقیقاً پنج روز پیش وقتی آرام و نرم لم داده بودی روی این مبل سفت به قول او ناراحت انگار نه انگار که آدمم. و شاید هم انگار نه انگار که آدم است. چند طبقه بالاتر و حتی انگار خیلی بالاتر رفته بودی. نه با آسانسور. نه که برده باشن‌دما که قدم به قدم بالا رفته بودی. خسته شده بودی. نشسته بودی تا نفس بگیری. در آن لحظه اما فکرم نه پیش علی بود و نه پی‌رزن هم قد همسایه و نه انجیر های نرم و شیرین خوشمزه. البته فراموش نشود که ماشینی شهرداری درست همان روز اشغال ها را برده بود و دی‌گر چیزی نمانده بود. البته خوب بعد از نصفه شب با صدای همی‌شگی سمفونی اشغالی بی‌دار شدم از خواب و پایین رفتم تا مخلفات اشغال ها را باهاشان بالا بی‌اورمو کمکی هم که رضای خدا و سلامتی روح و بزرگی منش که ای و ایاااااا!! بدی قضیه. اما ای نجاست که رفیق بغل دستی نه با سمفونی اشغالی که با بوی گند می پرد از خواب. اما خوب... هی‌چ وقت فراموش نمی کنم... دستاتم خود به خود بالا می رفت.  
پایین می آمد... نرم می شد... گرم می شد... جمع... باز بسته... دستاتم جمع شده بود توی دستهای فرشته. توی دستهای مادر فرشته ها.

علی چشم از دستان پی‌رزن بر نمی دارد. باید خیلی چیزها را به علی گفت. جدا از نگاه های انسان دوستانه باید رعایت سن را هم داشت. به علی باید بگویی هر شب قبل از پخش بوی گند ماشینی شهرداری رفیق بغل دستی را با تک زنگی یا اصلاً با چوبی چماقی چیزی بی‌دار کند... بای‌د سری هم به یک خیاط آشنا بزنی. پی‌رزن حتما آشنا دارد. می‌گویی می‌خواهیم زن بگیری می‌برای علی. حتما خوشحال می شود. سفارشمان را هم که دی‌گر حتما به خیاط می‌کند. فکر نمی‌کنم این قد و قواره خرج زیادی داشته باشد.

با علی باید حرف بزنی. ته کوچه را هم باید تمیز کنی ■

## کرم

ریحانه جوانمرد

هیچ چیز در این غروب پاییزی زیبا تر از غلت زدن در یک لاله ی گوش تمیزی و خشک نیست:

\*\*\*

روی بر می گردانم و بالاتر می روم فراموش می کنم روی چه سطحی پیچ و تاب می خورم بله، می دانم صورت متلاشی یک مرده جای مناسبی برای قدم زدن نیست. اما من چاره ای ندارم. گهواره ی کودکی کمی آن طرف تر مرا به سوی خود می خواند و من باز نوزاده ای می شوم که در تقلای بودن خود را گم کرده است

فکرم را بر می دهم لای چمن های تازه لهیده و خون های غلیظ لخته شده. اشتهایم باز می شود. از این بالا روی قوزک دماغ مردم یکی از چشم ها را می بینم جلوتر می روم زل می زنم به یک حجم قهوه ای که انگار چشمک می زند. سر فرو می برم و ناخنکی می زنم اما چنگی به دلم نمی زند. بدم می آید؛ چشم ها قهوه ای اند. چشم های قهوه ای هیچ وقت تحریک نمی کنند. پیش از حد معمولی اند. قل می خورم توی گودال چشم های قهوه ای و به چشم های خاکستری درشت فکر می کنم همان دایره های مرطوبی که از چشیدن تمام چشم های دنیای بی نیازم کردند

از لای پلک نیمه باز سرک می کشم و آسمان و صخره ها را در اندازه ای می کنم. ابرها غبار گرفته و کثیفند. صخره ها ضمخت و بی قواره اند. شاید مردم های قهوه ای زیباتر می دیده اند. میان کاسه ی پر خون جست و خیز می کنم و سر حال می آییم.

بالاتر می روم به سطح هموارتری رسیده ام از چاله چوله و گودال خیری نیست. هان یادم آمد! حالا روی پی شادیم خود را لای پرزهای ابرو گیر می دهم. راست یا چپ؟ نیم خیز می شوم گوش چپ زیر سنگ نتراشیده و چاک چاکی له شده پس راست؛ متمایل به راست می ایستم چشمانم را می بندم دوست دارم وقتی چشمانم را باز می کنم درست وسط لاله ی گوش ملق بزنم

آماده ام 1، 2، 3. از آن بالا خودم را پرت می کنم. می خواستم مثل همی شیه آرام آرام توی سوراخ بخزم. اما مگر نه اینکه این حفره ها زادگاه من است. پس چرا دوباره پرتاب نشوم؟ اینطور شاید دینم را به لحظه ی تولد ادا کنم پرت می شوم و به این فکر می کنم که این سقوط هم مثل سقوط آغازین نمی تواند شروع یک زندگی دوباره باشد. شروع یک تجربه شاید. اما شروع زندگی نه.

هموار ناهموار خیس خشک. سطوح را می شمارم و می دانم که نزدیکی شده ام. ناگهان زیر فشار جسمی مبهم گم می شوم انگار تنم در منبع ناشناخته ای از جاذبه له می شود. سرم را بالاتر می گیرم. می خواهم نفس بکشم تقلا می کنم و می دانم فرصت نا امید شدن ندارم. در جدال با منبع مبهم جاذبه کم نمی آورم. خودم را به این در و آن در می گویم و گویی فریاد می زنم. تسلیم نخواهم شد.

ساعت ها می گذرد. درون مغز متلاشی یک مرده گیر افتاده ام. با توده ای از خاطرات و توهمات که سخت به هم چسبیده اند و مرا هم در خود می بلعند.

حواسم که سر جایش می آید تازه می بینم چه بر سرم آمده. در تونل های پر پیچ و خم انتهای گوش میان توده ی چسبناک و لذیذی به نام مغز دست و پا می زنم و به پای ن تنه ام فکر می کنم که باید بیرون بیاید.

اگر این قدر تنها نبودم، اگر این توده ی چسبناک ای نقدر لذیذ نبود، اگر این پای ن تنه ی لعنتی گیر

ذی‌فتاده بود... اگر اما شای‌د.

سرم گویج می‌رود گرسنه ام میان روی‌های آزادی و خیال‌سیری هر دو را انتخاب می‌کنم خودم را به سیری می‌زنم و از آزادی لذت می‌برم.

نگاهم می‌دود میان حفره‌های خالی مغز که با رگه‌های خون پر شده . دلم قنج می‌رود به خود می‌گویم کجای‌ید دوستان من تا در این حفره‌ها بلولید و سیر شوی‌د؟ لحظه‌ی بعد قول می‌دهم جور همه‌شان را بکشیم (حالم بهتر است) دوست دارم به اندازه‌ی همه‌ی کرم‌ها در دلم جا باز می‌شود.

دوست دارم معده‌ی تمام زمین امشب از آن من می‌شود .

سر جایم وول می‌خورم و بالا تنه‌ام را خم می‌کنم گاز‌کنده‌ای می‌زنم. آهسته‌می‌خورم تا معده‌ام جا باز کند. قورت می‌دهم و می‌خندم بله! شروع خوبی بود!

ساعت‌ها می‌گذرد. هر بار دهانم را باز می‌کنم 10 سال پیرتر می‌شوم انگار با هر تکه، سال‌ها تجربه‌ی را می‌بلعم با هر تکه خود را در احساسی نو ذوب می‌کنم این غذای لزج سخت زیر زبانم مزه‌کرد. می‌خورم و می‌خورم و می‌خورم. آنقدر که متوجه نمی‌شوم پای‌ین تنه‌ام مدت‌هاست آزاد شده. بین شیارهای خون‌آلود تاب می‌خورم و انباشته از حسی گنگ سر حال می‌آیم

حالا آنقدر فربه شده‌ام که نای حرکت ندارم. چیزی برای خوردن باقی‌نمانده. هرچه هست سخت و غور قابل‌هضم شده. دی‌گر وقتش است خود را از این تو در توی ملال آور بیرون بکشم. به زور از لای حفره‌ها رد می‌شوم اگر بین‌یکی‌شان گیر کنم کلکم کنده است .. 1 ، 2 ، 3 چشماتم را می‌بندم و به این فکر نمی‌کنم که دهانه‌ی این سوراخ چقدر کوچک‌تر از بقیه‌ی سوراخ‌هاست؛ سرم را در دهانه‌ی فرو می‌برم که می‌دانم آن سوی‌ش به دنیای من می‌رسد.

چشماتم را باز می‌کنم و از پشت پلک‌های پف‌آلود، دنیای همان‌طور که بود، همان‌طور که هست می‌بینم.

ساعت‌ها می‌گذرد. توی همان حفره‌ی آخری، آری، همان‌که دهانه‌ی کوچکی داشت خشکم زده. نمی‌دانم چطور شد که من و حفره با هم پرت شدیم روی تپه‌کسی‌یا چیزی جسد را جا به جا کرد. مرا هم اصلاً ندید این عضلات به چه دردم می‌خورد؟

به زور خودم را روی زمینی می‌کشانم خیلی سنگین شده‌ام. نباید آنقدر زیاده‌روی می‌کردم. اگر مغز آن بنده‌ی خدا سالم بود که صاحبش را به این حال و روز نمی‌انداخت. چه خرافاتی شده‌ام؟

باران می‌بارد تند و تند سرم خیس شده و چشماتم می‌سوزد. بدنم اما خشک خشک است. پوستم هنوز زوق زوق می‌کند این چیز گرید همین دی‌گر همین حفره) خنگ هم که شده ام جلوی دیدم را می‌گیرد .

با حسی شبیه‌مرگ به خواب می‌روم بی‌دار که می‌شوم تپه‌پر از گودالهای آب است . بوی گل و چمن امانت نمی‌دهد یکی‌شان را نشانه می‌گیرم نه! نه! غلتی در کار نیست. کشان کشان خودم را به چاله می‌رسانم زیاده‌ی شفاف است توی زلادیش یکی از همان‌ها را می‌بینم.

اسمش چه بود؟ هان یادم آمد. حلزون با صدف پی‌چ پی‌چ روی پشتش باید کاری برای‌ش بکنم هر چه باشد از یک تیره‌ایم کنار می‌کشم تا جا برای هی‌کل نخراشیده‌اش باز شود

هی‌جان زده‌ام دوست دارم زودتر خودم را ببینم چاقی حتما جذاب‌ترم کرده هر چه کنار می‌کشم او هم کنارتر می‌آید بازیش گرفته؟ چهره‌اش که مثل خودم عبوس است . پس چه؟ دقیقی‌تر می‌شوم وای چقدر شبیه‌من است؛ نکند خودمم؟ بله! بله! .

من این حفره. این حفره روی من یعنی یعنی من حلزون شده‌ام ■

## عصر جمعه

دیاکو علوی

خلوت  
سکوت  
تنهایی  
رهگذر  
بازار  
سر پوشیده  
منفذ  
دالان  
بی انتها  
رهگذر  
مغازه  
بسته  
لات  
مست  
ترس  
مرد  
زن  
بچه بغل  
بغل بچه  
عبور  
سر پایینی  
شورلت  
وانت  
فرش  
تنگ  
گیر  
غیر معمول

آوانگارد  
سننتی  
دختر  
آبرو  
زندگی  
بسته  
سر بسته  
مونث  
آکبند  
جمعه  
تعطیل  
دزد  
مغازه  
استثنا  
باز  
آب پاشی  
پیرمرد  
نگاه  
خیس  
سرما  
لرز  
ساعت  
خواب  
قدم  
قدم به قدم  
سکوت  
تاریکی  
صدای پا ■

## عقل شفاف قورباغه

ریحانه جوانمرد

پرده های مخمل مشکی جای شان را به پرده های سورمه ای خال دار داده اند. خال های درشت نارنجی .  
خال های متوسط نارنجی. نارنجی کم رنگ. نارنجی پررنگ. نارنجی .

\*\*\*

می گوید بنویس فقط بنویس. می خواهم بنویسم. مداد لای انگشتانم پیچ و تاب می خورد. خون می  
دود زیر انگشتانم. خون خون خون. رگ های دستم متورم است. کی بود است. خون حجم تپنده اش را  
بر سر دیواره های نازک می کوبد. نوک انگشتانم زوق زوق می کند. انگشت شستم را به دهان می برم .  
خون ولو می شود روی سطح لزج و نمدار زبان. باید تف کنم. نجس است. آرواره های دهانم منقبض شده  
اند. تف نمی کنم. برایم نجس نیست. صلوات می فرستم. استغفر الله می گویم. قورت می دهم. برایم  
نجس نیست .

\*\*\*

همه شان روپوش سفید دارند. اما او ندارد. پیراهنش سورمه ای است. سورمه ای آستین کوتاه. دستم  
را می گیرد. می نشاندم روی صندلی. می گوید مشکی نه. دستاتم هنوز داغ است. می گویم سفید نه. می  
خندد. می خندم .

سورمه ای. قهوه ای. خاکستری. نه! همان سورمه ای. بیرون می آیم. می رود تا روپوش سفیدش را  
بپوشد. می روم. باید با سیاه قهر کنم .

\*\*\*

خال ه ای نارنجی را دوست ندارم. سورمه ای را دوست دارد. سورمه ای را دوست دارم. خون باز در رگ  
هایم شیطنت می کند. بیرون می پرد. از نوک انگشتانم فواره می زند. جلوی پرده می ایستم. ساعت ها  
زل می زنم به پرده ی سورمه ای با خال های نارنجی. (که حالا قرمز می شود) صندلی را جلوتر می کشم .  
روی آن می ایستم. انگشتانم می غلتند روی دایره های نارنجی. پرده ی سورمه ای با خال های قرمز  
زی باتر شده .

\*\*\*

سرم گیج می رود. باز چشمانم سایه های بی نور اتاق را می کاود. سایه های سفید. سایه های  
سایه ایس کجاست سایه ی سورمه ای؟

سایه های سفید دور تا دور بالای سرم ایستاده اند. دستاتم سفید شده. مثل برف. انگار خون از خانه  
اش قهر کرده. باز دعوای شان شده .

\*\*\*

سایه ی سورمه ای دارد می آید. می نشیند. می گوید: عاشقش بودی؟ نمی دانم. شاید بوده ام. می  
گویم: چه بوده ام؟

صدایش را می کشد: عاشق. دلم می لرزد. تنم می لرزد. نمی فهمم. نمی خواهم بفهمم. من نبودم. من  
نیستم .

منهای همه چیز به اضافه تو

عین بشوین قاف نمی خندد می گوید : عین شوین قاف بچسبانشان به هم می خندم .

عین : من عقل دارم . من می فهمم .

شوین : چشمانم شفاف می بیند . تیره گی از اجسام است . از افراد است . من شفاف می بینم .

قاف : قورباغه قور قور می کند .

کاش همه تان قورباغه بودید . همه تان قورباغه هستید . قور قورتان را می شنوم .

\*\*\*

بانداژ را از سایه ی سفید می گیرد . لبه ی تخت می نشیند . انگشتانم را باند پیچی می کند . می گوید :  
خون دیگر از خانه اش فرار نمی کند . به زور پای بندش می کنی .

پنجره نمی باز است . دوست دارم از لای بوته ها یک قورباغه توی اتاق بپرند . خون به زور پای بند نمی  
شود . کاش برنگردد . اگر برگردد در رگها منجمد می شود . دیگر نمی تپد . خودش را به دیواره ها نمی  
کوبد . کاش برنگردد .

\*\*\*

عین بشوین قاف . عقل شفاف قورباغه . عقل شفاف قورباغه ی عینی عشق . من عشق دارم . من عاشقم . او  
هم عاشق است . همه مان قور قور می کنی . همه مان عاشقی .

\*\*\*

مادر می آید . حالا تمام خالهای درشت و متوسط نارنجی قرمز شده اند . دستم را مشت می کنم .

خون در خانه ی جدی دیش زریباتر جلوه می کند .

مادر جیغ می زند . سرم گیج می رود . از روی صندلی پرت می شوم . ولو می شوم روی پرده . بوی خون  
آزارم نمی دهد .

خون دارد خشک می شود . مرا به خانه اش دعوت می کند . به میهمانی خواهم رفت . به میهمانی می  
روم .

خودم را لای پرده ی سورمه ای گم می کنم .

\*\*\*

بانداژ را باز می کند . دستان سردم را میان دستانش می گیرد . سایه ها محو می شوند . چشمانم را می  
بندم .

خون به خانه اش بازنگشت . خون به خانه اش باز نمی گردد .

می خندم .

قورباغه ای از لای پنجره توی اتاق می پرد . سایه ی سورمه ای دارد قور قور می کند ■

## منهای همه چیز به اضافه تو

شروع شب همیشه طولانی ترین لحظات بود. طولانی ترین بعضی وقت ها آرام نرم. آرام تر حتی و کمی شیرین هم نه! این بار گس نبود. شاید نه! دیگر هیچ وقت نه! اما انگار هنوز گسی خوشایند توی دهانت ...

(کروشه باز) { ما از وسط یک روز گرم تابستانی گزارش می کنیم :

روز دارد شب می شود؛

دو نفر که قدم می زنند... فحش می دهند ...

این دو نفر ظاهرا خیلی بی تربیتند { } (کروشه بسته )

شروع شب همیشه طولانی ترین لحظات بود. طولانی ترین بعضی وقت ها آرام نرم. آرام تر حتی و کمی شیرین هم نه! این بار گس نبود. شاید نه! دیگر هیچ وقت نه! قرار نبود چیزی کات بخورد. شروع شب بود و آسمان آبی لجنی شاید. خوش رنگ ترین ... آبی ای که به سبز می زد. سبزی که سبز نبود. هیچ وقت شما دست هم را گرفته بودید. فشار می دادید. مسابقه می دادید. می خواستید دست هم را خورد کنید شاید یا گرم دست قد کوتاه که همیشه گرم و دراز که همیشه سیاه یا سر انگشتان خط خورده. موهای به زور شانه زده، از زیر روسری بیرون پریده ... بی مقععه، بی مانتو .

شب ادامه داشت. شما به طور کاملا اتفاقی البته از این ماجرا باخبر بودید که «شب شدن ادامه دارد» . لحظات درست مثل لذت روز پنج شنبه ها بود. یا عصر یا شب یا قبل از روشنایی جمعه. دیگر هیچ وقت ایست نمی کنید. هرگز. شما به گزارشگر ها اجازه نمی دهید ... هیچ وقت نداده اید. مزاحم اند. شما بیبوست دارید. شما هم سبزیید. شما کم عقید. شما پا روی همه چیز گذاشته اید. شما بیبوست دارید. همیشه توی دستشویی طولش می دهید .

(کروشه باز) { ما از وسط یک روز گرم تابستانی گزارش می کنیم :

روز دارد شب می شود؛

دو نفر کنار هم نشسته اند. دست هایشان از پشت معلوم نیست .

این دو نفر ظاهرا خیلی به هم نزدیکند. { } (کروشه بسته )

شروع شب همیشه طولانی ترین لحظات بود. طولانی ترین بعضی وقت ها آرام نرم. آرام تر حتی و کمی شیرین هم نه! این بار گس نبود. شاید نه! دیگر هیچ وقت نه! یادتان هست؟ گیر داده بودید به همیشه و هیچ وقت نشسته بودید روی آن صندلی طوسی با دایره ها و مکعب ها و نقطه های سبز و صورتی و زرشکی مایل به زرد. هی نه! نه! می گفتید. شاید هم نع نع می کردید به قول شاعر! انا این که توی یک روز گرم تابستانی تصمیم گرفتید ... «دیگر هیچ وقت نه!» «درست همان جا؛ توی پارک همیشگی پارک همیشگی جای خوبی بود. درخت زیاد داشت. پیر زیاد داشت. بچه ها زن ها با بچه ها تاب. سرسره . الاکلنگ. دختر ها و دوست پسر هایشان و البته پسر ها و دوست دختر هایشان و یک عالمه پیر با درخت

منهای همه چیز به اضافه تو

های زیاد و شما هم که دیگر یکی از این... نه! دیگر هیچ وقت نه! شما آخر بیبوست دارید! شما پا روی عرف می گذارید. به قول شاعر: فرش خانه ی شما مگر چیزی کم داشت؟!

کوفتگی تن آزارت نمی دهد. حالا اما خوب اگر ببینی، موهای تر و تمیز. طلایی. به طور کاملا اتفاقی زیبا. قد نسبتا بلند. نسبت به سن البته... ریش و سبیل تازه در آمده. ریش بزی و یک روسری آبی. مانتوی ساده. سفید. که همیشه کفش هم. پوتین هم. دهن باز. لنگه ی راست. یاز البته. کلمات بدون بارمعنایی از بیخ گوشتان رد می شوند.

(کروشه باز) { ما ز وسط یک روز شب شده ی تابستانی گزارش می کنیم

دو نفر دست در دست هم دارند دور می شوند :

... { (کروشه بسته )

دو نفر دارند ریز می خندند. درست مثل لذت روز پنج شنبه ها. یا عصر. یا شب. یا قبل از روشنایی جمعه. خوابی اگر در کار نباشد همیشه طولانی تر است. طولانی ترین. همین طور گس شاید. شاید... شاید شاید... تا ابد... شاید. خوابت اگر بیاید به زور هم که شده کروشه را باز می کنی و... کابوس هایت (رویاهایی که حالا دیگر دوستشان نداری) را می چپانی تویش. کروشه که باز شود همین طور نرم نرمک پلک هایت سنگین می شود. بعد یکهو به خواب می روی.

. { نقطه کروشه بسته. حالا بیداری لب هایت به خنده باز می شود. کابوس هایت وسط کروشه دست و پا می زنند. هی بیرون نمی پرند. همان طور گیر می کنند.

شروع شب. طولانی ترین. آبی. هی خوابش می برد. هی از خواب می پرد. هی نمی خواهد خوابش ببرد. تو این وسط دلداریش می دهی که خداوند شب های کوتاه ما را می گذارد تا به خواب نرویم. آخر می داند ما هستیم و یک نیمچه زندگی شبانه. این را هم اگر بخواد بخیل باشد که فاتحه مان خوانده است. نه نمی گذارد و دوباره ما می مانیم و کراحت لحظه های ناب بی نور. بی نور. بی نور.

(کروشه باز) { ما از دل شب حرف می زنیم :

شب های اول مهر ماه. خنکی گس. رطوبت ملس ...

ولشان کنید. این ها دیوانه اند

شب سرد است. این دو دیوانه ها از شدت سرما سرشان را به

دیوار می کوبند.

صدایشان از دل شب به گوش می رسد ...

گوش کنید ...

کوبش مغز های متلای شده به دیوار شب.

(انگار بیبوست شان مزمن شده. { (کروشه بسته )

انگار کتک مفصلی خورده باشی و ندانی از کجا خورده ای. سرت را می چرخانی و اطرافت را ورنه انداز می کنی. فایده که البته ندارد. چون حالا سیاه و کبودی و از متهم و مظنون هم خبری نیست. خون روی پیشانی ات شتک زده. به فکر انتقامی؟ نه! می دانی که متهمی نیست و این کار هر شب است که از رویا هایت رو دست می خوری و بعد پرت می شوی توی نخت و سرت... والله آدم از خواب هایش رو دست بخورد دیگر خیلی حرف است. تو بهتر می دانی که آن قدر ها هم حرف نیست. فقط کوفتگی و خستگی ست. و ملالی که از رویایی ناتمام و نافرجام توی سرت مانده.

(کروشه باز) { دل شب ما را اول نمی کند .

دو نفریم جدا جدا . تکه تکه ...

برمی خوریم به هم . یک نفر به تنهایی وارد کروشه می شود

سیگارش که گر می گیرد، کروشه خود به خود بسته می شود ... ..

پارک شلوغ تر بود . جا زیاد داشت . روی چمن ها ولو شدید . دو نفر بودید . جدا جدا . دو نفر بودید . یک نفر بودید . اگر دو نفر بودید پس چرا یک ته سیگار روی چمن ها به جا مانده؟ آهان ! پس یک نفر بودید . جای پای یک نفر چمن های ای این قسمت پارک را له کرده . یک نفر فقط یک نفر . نکند هر کدامتان یک پا بیشتر ندارید ... شاید هم لی لی بازی می کردید . بگذریم ...

(کروشه باز) { روزهای به روز شده ی تابستان از نگرانی خل شده اند . تو ی

خنکی مهرماه بدجوری خودشان را گم کرده اند .

این یک نفر دیوانه ها را که می بینند قایم می شوند .

این یک نفر دیوانه ها از طریقه ی ولو شدن روزها تو ی شب

خوششان می آید . هی نمی خوابند .

ریز ریز می خندند . { کروشه بسته )

موهای از ته تراشیده . پوتین های درب و داغان . ژولی پولی . هی می گوید : پانک . مانتو اش را به زور اتو می زنند . ریشش را می تراشند . روسری اش را می شویند . عطر ، ادکلن . هی می گوید : پانک . پانک . کلمات البته بدون بار معنایی هی تو ی هوا چرخ می زنند . منتظرند که کروشه به طور اتو ماتیک باز شود ... کروشه باز نمی شود تا بسته هم نشود ... .

(کروشه باز) { عصر جمعه : یک نفر وارد پارک می شود

دیگر هیچ وقت نه !

پارک همیشگی ، درخت زیاد

بچه ها

الاکلنگ

یک عالمه پیر . یک عالمه درخت .

شما که دیگر هیچ وقت نه . تا ابد نه .

همان یک نفر یک سیگار می کشد . { کروشه بسته )

مو های شان زده ، تر و تمیز . قد نسبتا بلند . سبیل تازه در آمده . ریش از ته تراشیده . پوتین های زهوار در رفته . مانتوی لت و پار شده . به طور کاملا اتفاقی زیبا .

منهای همه چیز به اضافه تو

(کروشه باز) { این یک نفر دیوانه ها را و نشان کنید :

این ها بیبوست مزمن دارند

همیشه طولش می دهند .

این ها یک نفر بی تربیتند . همیشه حرف می زنند . { (کروشه

بسته)

لذت پنج شنبه ها، شب ، روز، دلتنگ غروب، زایش طلوع یکهو کات می خورند به عصر جمعه . آرام  
البته نرم نرم تر نه ! قرار نبود . عصر جمعه . غروب جمعه . دو نفر دارند از شب دور می شوند . . . حتما دو  
نفرند . حتما . دست شان در هم گره خورده . شب اما ادامه داشت . شما به طور کاملا اتفاقی البته از این ماجرا  
با خیر بودید که شب شدن ادامه دارد .

یک نفر پرت می شود به دل شب . گیر کرده میان همیشه و هیچ وقت . دو تا دست پشت سرش قلاب شده .  
دستانش . . .

سیگاری در کار نیست . فقط بوی سیگار می دهد .

همین .

همین و تمام ■

## آه موزی

ریحانه جوانمرد

اتاق پر از بوی تند و تیزی ست. در را که باز می کنی. هوا ذوق زده می پیچد توی دماغت. همه جا عطر موز می دهد. خودش هم کمی بعد تر شکل موز می شود.

تردید نکن. این بوی توست. بوی تنت. عناصر پنج گانه ی طبیعت هوادارت هستند. هوا، آب، خاک... نمی دانم! هرچه! ولی همه جا بوی تنت می آید. بوی موز بدجوری دارد توی اتاق موج می زند.

می دانی پنج قدم جلوتر حالا پنجاه قدم دورتر) فرقی ندارد که ( - آدامس موزی مچاله شده ی به قول خودش بی مزه را تف می کند روی زمین. می دانی؛ ولی باز آخرین آدامس را نصف می کنی و می چپانی کف دستش. با یک دست، فقط با یک دست، پوستش را می کند و ...

جویدنش را هیچ وقت نگاه نکرده ای. انگار همین پروسه ی ناتمام آرامت می کند. لبانش را غنچه می کند. توی دلت می گویی: «الان است که تف کند...» اما هوای دهنش، با صدای شبیه آه پر رنگ بیرون می زند. آهش بدجوری بوی موز می دهد. همین آرامت می کند. آه موزی فقط همین.

حالا آرامی.

آرام تر از نبض یک مرده.<sup>2</sup>

<sup>2</sup> قسمتی از یکی از اشعار ولادیمیر مایاکوفسکی.

## چرا خود را در سگ چپاندی؟

ریحانه جوانمرد

زن :

عبوس و تلخ. این را همه می گفتند. برای من اما جور دیگری بود. نه تلخ. نه شیرین. کمی گس شاید. گاهی حتی ملس. نمی دانم؛ هر که بود، هر چه بود. دوستش داشتم. در کنار من، در آغوش من نه نرم بود، نه لطیف. که نخواستم باشد. می آمد، می رفت و جنجال و هیاهویی در کار نبود. ساعت ها رو به روی هم، چشم در چشم هم به دنبال چیزی می گشتیم در وجود یکدیگر. او را نمی دانم. اما من نیافتم. نمی توانستم ببایم. پشت آن پلک های نیم افتاده، آن ابرو های ضخیم و آن چهره ی ضخمت و زخم دیده؛ چیزی داشت که میخکوبم می کرد. به صلابه ام می کشید. احساسی که بر فرق سرم کوفته می شد. غرقم می کرد. بله غرقم می کرد. گم شدم در چیزی که تا آدمم بفهمم چیست و کیست و از کجاست؟ پایبندش شدم. زمین گیرش شدم. و دیگر اویی در کار نبود تا ببایم. تا ببینم. وقتی او رفت کسی نگریست. من مدام به دنبال آن نگاه تیز می گشتم که حالا زیر ورم های کبود و سیاه گم شده بود. نه، نمی نگریستم. به دنبال گم شده ام بودم. حالا هم نمی گریم. چون گم شده ام بودم. حالا هم نمی گریم. چون گم شده ام را یافته ام. بگذار بگویند. هی بگویند خیال است، جنون است، توهم است؛ اما من نگاه گم شده ام را در کنج یک خرابه باز یافته ام. که فقط کمی گرسنه است.

□□□

مرد :

هفت ساعت بی وقفه راه رفتم. پرسیه زدم، کوچه ها را شمردم و خیابان ها را متر کردم. بخم کوچه ی آخر. انگار پاهایم در آسفالت داغ و ناهموار فرو می رفتند. ایستادم. هیچ و هیچ و هیچ. هیچ چیز وادارم نمی کرد درگیر شوم. درگیر رفتن، ماندن. حتی خیال چشمانی که چیزی شبیه معجزه را در من می جستند و سوسه ام نمی کرد. به خودم گفتم بگذار تا ابد نگاهت را بکاود. هیچ را که ببیند تند روی بر می گرداند. راهش را می کند و می رود. او اما نرفت؛ ماند و هستی اش را بر هیچ من بنا کرد. سر همان کوچه. گودالی به بزرگی، به بزرگی... نمی دانم، ولی گودالی دیدم بزرگ. تکه آجری زیر پایم غلتید. انگار از تکه ای بزرگتر جدا شده بود. این بار درگیر شدم. شباهت با آجری که به ناگاه زیر پایم غلتیده بود. من او، او من، هر دو تکه ای از کل بودیم که اگر به چیزی، جایی وصل نمی شدیم... یا وصلمان نمی کردند. هیچ می شدیم. عجا که شده بودیم.

پای راستم را از زمین کندم. بالا و بالاتر بردم. می خواستم با لگدی جانانه تکه آجر را پرتاب کنم به دورتر. ها. تا سقوطش را نبینم، فریادش را نشنوم، اما نشد. نشد که نشد. پیام آهسته سرچایش برگشت و این بار با یک پا ضربه ای به سرش نواختم. نه آن قدر محکم که غلت بخورد و پایین بیفتد. نه، خودش هم آماده بود. پرتاب شد توی گودال. به همین راحتی. قبل از این که سقوطش را خوب بشنوم و قبل از محتاج شدن به ضربه ای حقیر؛ مشتتم را گشودم و خیز برداشتم طرفش. وقتی روی خاک می غلتیدم و جان می کندم، او آرام در مشتتم آرمیده بود.

مدت ها گذشت. نمی دانم چقدر. ولی هنوز انگار به دنبال نوری، روزنه ای یا حتی فرشته ای بودم که مرا در خود ذوب کند یا با خود ببرد. اما انگار «هیچ» «گریبان این 21 گرم ناقابل را هم گرفته بود. هیچ کس به دنبال روح نیامد. اوائل تا سنگی می دیدم، به سمتش می دویدم و خودم را با شتاب به آن می کوفتم. می خواستم برم به سنگ بخورد و راهم را پیدا کنم.

اما حالا می دانم که روح سرگردانی شده ام، همان هیچ سابق که فقط عریان شده؛ لباس به تن ندارد. در کوچه ها و در شهر سرک می کشم و هر بار خودم را همین جا، کنار این خرابه می بینم. کمی اگر کنارتر

منهای همه چیز به اضافه تو

بروم؛ خانه مان را می بینم. ولی نمی روم. همینجا می ایستم و زل می زم به چشمان سگی که درد دارد و مدام زوزه می کشد.

آن قدر نگاهش می کنم که از رو می رود. دلش به حال من می سوزد و راهم می دهد. حالانیمی از از سگی بیمار و پیرم. دعا می کنم روحم در سمت چپ بدنش چمباتمه بزند. چون پای راستش بدجوری می لنگد.

می دانم مدت ها وقت لازم است تا نگاهم با نگاهش در آمیزد. اما چشم به روزی دارم که کسی نگاه عریان مرا در پشت هویت تازه ام بیابد و از گرسنگی برهاندم ■

## بازی

دیاکو علوی

ولم که نمی کنی... باید خیلی زود تر از اینها آزادت می کردم. خیلی زودتر از این ها باید ول می شدی و شاید آن وقت طلسم بود که می شکست. با متن باط دسته دار. خوب پر رنگ اگر می شدی همه چیز شاید قفل می شد. اما من نمی دانستم. باور می کنی؟ شاید نکنی ولی خوب کار دیگری هم نمی شد کرد. آن روز را به یاد داری؟ همه ی اتاق ها داشت عوض می شد. همه چیز را ریخته بودند بیرون و این وسط (باط دسته دار) فقط فرهاد بود که می خواند... «جمه ی نو» و همین و فارسی حرف زدن های الکی. ناسیونالیست اگر باشی شاید حالا کاری باهام نداشته باشی... تو ورق ورقی. عین ورق. فقط کاش آن بالا گیر نمی کردی. جهل مرکب شاید یعنی همین؟ راستی هیچ وقت نگفته بودی؛ گیر کرده بودی زیر دو شاه و دو ملکه که انگار هر بار به جای عشق بازی، بهشان تجاوز می شد. تو آرام سر جای خودت نشسته بودی و جیکت هم در نمی آمد. دست هایم را می بینی. سر انگشتان سیاه شده اند. تخت ها را که بیرون می آوردیم اتفاقی نیفتاد. اما حالا که نگاه می کنم سیاه سیاه شده اند. شاید مال سر انگشتان است. در این میان اما فقط فرهاد بود که می خواند. راستش حالا هم دلم نمی خواهد ولت کنم. اما هر چه بیشتر فکر می کنم... نه کاش ولت نمی کردم... تو... آزاد بودی و سیاه... باید زود تر از اینها آزاد می شدی. معما طرح نمی کنم به خدا. باید زود تر از این ها ولت می کردم. تو قبل تر ها اگر ول می شدی. شاید طلسم زود تر می شکست :

- با سر بروی و با کله بیایی بیرون .

- با سر بروی، نعشت را بیرون بیاورند .

- با سر بروی و کمی راحت بخوابی .

- گزینه ی ب و ج درست است .

باید به متن خورد. همین را نمی گفتی؟ بگذار اعتراف کنم... اولین بار وقتی دراور کوفتی خواهر نامبارکم را از اتاقش بیرون می بردم تا وسطی شود باط ی دسته دار اصلا به فکر سیاهی دستانت نبودم. و این وسط... دراور را در اتاق ول کردم که سبک است و او هم ول کرد که «راست می گی خودت بیار!» «رفت و من ماندم و این دراور لعنتی... دراور چوب روس ندیده بودیم دیگر بی خیال بگذار همه سرشان گرم باشد. هی بچرخند و بچرخند. از این به آن و فرهاد هی بخواند که :

« پرده را بکشید عوضی های بی اتاق ...

ظاهرا لب پنجره گرته ی یک چیزی نشسته ....

جان مادرتان... چند تن خواب آلود؟ چند تن نا هشیار... »

و مادر که هی تلفنی صحبت می کند. حالا که از جهل مرکب بیرون آمده ام شاید... خوب تر می دانم تو سیاه سیاه توی تاریکی خاموش بودی. نشسته بودی همان جا. بیچار شاید. راستش دیروز مادر می گفت آن جا هم اگر نباشد و هر جای دیگر هم... که خوب فهمیدم مادر چقدر مادر نیست. خوب حالا دیگر باید دور شد و باز دورتر. فکرش را که می کنم اگر آن بالا ننشسته باشی هم باز سیاهی و با عظمت. اگر زیر شاه و شرم ملکه اسیر نباشی باز سیاهی... می فهمی؟ حالا به متن رسیدی؟ با ت دو نقطه؟ گزینه ی ب و ج صحیح است. شاید باید کمی بخوابم. تو سیاه بودی و عظیم .

## گربه

دیاکو علوی

توی حیاط خونه ی ما یه گربه ی طلایی بزرگ هست که دائم سعی می کنه یه گربه ی سیاه کوچولو رو که خودشو همیشه تو آبروی پشت بوم قایم می کنه بخوره ■

## اسکیزوفرنی راه پله

دیاکو علوی

پله ها را تند و تند بالا می روم. کمی بالاتر، همان پایین بدجوری زمین می خورم. نه روی زمین. از بالا که نگاه کنی، حالا حالا ها مانده. انگار یک راه چهار پنج کیلومتری را کنار رودخانه ای که باز انگار خیلی آن ورتتر باشد طی کنی. با کلمن پی آب. اما حالا فقط یک چیز را حس می کنم. کلاه خیلی پایین تر از سرم افتاده و من هم هی بی خیال بالا آمده ام. اما خوب این دقیقا چیزی نیست که حس می کنم. از درد بدجوری به خودم می پیچم. پیام انگار پیچ خورده یا ضرب دیده... مو برداشته، شکسته... خدای من! خوب که نگاه کنی باید ببینی... نکند کوری؟! بدببیری پشت سر هم!!! این از پای دوشقه شده ی من و این هم از چشمان تو؛ سفید یک دست... نه، انگار چند خط قرمز می بینم روی این کره ی سفید. راستی آن روز را که باید خوب یادت باشد... توی دستشویی گیر کرده بودی و من کلمن را جا گذاشته بودم... بعد از چهار پنج کیلومتر پیاده روی آن هم توی گرمای 45 درجه یا حالا 42... حداقل 39 درجه... آمده بودم دستشویی. مفصل شاشیده بودم اما کلمن لعنتی را جا گذاشته بودم همان جا. رفته بودم طرف ماشین پی. یخ و کمی آن ورتتر مغازه ی پیرمرد کرد که پرش کنم، که ای داد بیداد! برگشته بودم طرف دستشویی... گیر کرده بودی... من احمق اما باید همان موقع پی به کوری ات می بردم اما با اصرار وارد شدم... کلمن را برداشتم و تنها چیزی که دیدم، یخ های آب شده ی روی خاک بود؛ توی سایه. فکر برگشتن آن هم دست خالی واقعا دردناک بود...؛ اما گور بابای همه ی پیرمرد ها. روشنفکر اگر باشی خنده که سهل است، با قهقهه ی پیرمرد کرد هم خودت را نمی بازی. اما... حالا چه غلطی بکنم با این پای دو شقه شده؟ مسلما کاری نمی شود کرد. اما باید پله ها را آرام پایین بروم. تکه کاغذ های بالای سرم یا توی کلاه، کار دستم می دهد. هر قاتل احمقی پیش از ترک صحنه ی جنایت اثر انگشتش را پاک می کند. حالا قتل و اثر انگشت و تکه پاره کردن بچه های معصوم و بی گناه و معصوم که چیزی نیست؛ این کاغذ ها کار دستم می دهد.

نصفه پای چپم را بلند کرده ام و با فشار زیادی روی دست چپ و کمی کمتر روی پای راست آرام تر از همیشه پله ها را پایین می روم. باز یاد آن روز می افتم. شاید دلیلی هم داشته باشد البته: عرق کردن. تند پایین رفتن. نسیم. جاده ی سنگی. آفتاب تند لنگ ظهر. شر شر آب. بچه های لخت توی رودخانه. روستاهای طبقه طبقه... اما دالی وجود ندارد. گور پدر دال کدام دلیل؟! اتفاق همیشه خودش می افتد. هرچند به قول تو تا منتظرش باشی ناز می کند و هی جلو نمی آید... خودت که خوب می دانی. من حوصله ی عشوه های خرکی را ندارم.

دستم گیر می کند لای دو تا از این پله های فلزی لعنتی... یا شاید هم این کاغذ است که... نه! نباید فراموش کنم که بالاتر بی کاغذ و کلاه و حواس، یکی از همین پله های لعنتی پای چپم را دوشقه کرد. تو که خوب از آن بالا دیدی... ایستاد روبرویم. گفتم کنار برو. هلم داد. زمین خوردم. دست به یقه شدیم. نمی دانم توی این هاگیر و واگیر چطور دستش رسید به پای چپم و از وسط نصفش کرد.

کوری. با چشم های سفید و خطوط قرمز. انگار که چشمهایت را نقاشی کرده باشی. مسخره است؛ اما آن روز وقتی توی جاده ی سنگی کنار رودخانه ای که خیلی آن ورتتر بود پشت سرم احساس کردم؛ به جای این که برگردم و تو ی گوشت بزنم، فقط نگاهت کردم. بی خیال از کنارم رد شدی. داد زدم که هی... کوری؟! و تو آرام برگشتی طرفم. کلمن را گرفتی و پر کردی. سه قالب یخ بزرگ بود. آن قدر بزرگ که دیگر درش به این راحتی ها بسته نمی شد. حداقل بعد از فاجعه ی دستشویی همان جا باید پی می بردم به کوری سیاه و سفیدت روی آن خطوط قرمز جیغی. اما من خنگ نفهمیدم. حالا چی؟ کوری؟! نمی بینی؟ بدجوری گیر کرده

منهای همه چیز به اضافه تو

ام. حق داری بی دست و پا بنامیم. اما بهتر است تا بالا نیامده ام پایین بیایی... سرمای آب رودخانه را حالا حس می کنم . . .

کاغذ های جمع شده را با دست آزاد توی جیب راستم می گذارم ..هنوز اما چند پله مانده به کلاه پیرمرد کرد را باید خیلی زود تر از این ها فراموش می کردم. من که روشنفکر نیستم. حداقل..حداقل کور هم نیستم. حالا بهتر است پایین بیایی. رودخانه چند روز پیش طغیان کرده. همه ی آن بچه های بی گناه و معصوم و بی گناه و لخت کشته شده اند■

## این فقط یک جور تمرین دیالوگ نویسی است

ریحانه جوانمرد

- ببینید آقا! شما مرا در یک جلسه ی ابدی نگه می دارید. اگر شما نبودید، من بیدار می ماندم.
- 3: معذرت می خواهم که باید بخوابید.
- نه اتفاقا برایم خوب است.
- نه! اتفاقا برایتان بد است. خواب هم شد کار؟!
- نه... آخر می دانید ...
- ببینید خانوم، آخر ماخر ندارد؛ همینی که هست ...!

( شاید واقع گرایی شما مانع از ایجاد ارتباط با این نوع دیالوگ ها شود. اما باید پذیرید که در دنیای امروز ما همه جور چیزی اتفاق می افتد. حالا اگر هم خیلی نمی پسندید می توانید تصور کنید که یکی از این خانوم یا آقا دارند خواب می بینند و توی خوابشان خانوم یا آقای هست که از این جور حرف ها می زند. )

- ببینید آقا! این که می گوئید یک جور نسبیت ...
- بله! یک نسبیت بزرگ که انگار قرار است ماوراء را به جسمیت و جنسیت را به معراج پیوند بزند و خوب می دانید که ناممکن است چون خدا خداست و بشر هم بشر!
- نه، اتفاقا به نظر من یک جور مطلق است؛ کمال مطلق، بشر مطلق، ایمان مطلق ...
- پس اگر این طور است تکلیف شک چه می شود؟
- شک؟
- بله، همان که باید پایه باشد. اگر شما مطمئنید که به ایمان مطلق خواهید رسید چرا می ترسید؟
- من نمی ترسم!
- پس تلاش هم نمی کنید.
- چرا، می کنم.
- چرا می کنید؟ شما که مطمئنید می رسید پس نباید تلاش کنید.
- ولی می کنم. چون مسئله ی عشق است و عشق درجات مختلفی دارد که باید تلاش کرد تا به نهایتش رسید.
- مطلق و نهایت ... این دو تا چه ربطی به هم دارند؟

( شما را نمی دانم، ولی من با این که خودم یک زن هستم حرف آقا را بیشتر می پسندم. البته می دانم شاید شما از آن دسته آدم ها باشید که به این جور حرفها می گویند سفسطه. ولی زیاد مهم نیست. بلاخره این هم یک جورش است دیگر!)

○ همه ی این حرف ها را می زنید تا زنده بودنتان را توجیه کنید. اگر جرات دارید از زیر بار این تلقین ها بیرون بیایید تا زنده بودنتان را زندگی کنید.

من زندگی می کنم و باور دارم هر لحظه به عشق مطلق نزدیک تر می شوم.

○ ها ها ها!! هر جور راحتید! و البته فراموش نکنید اگر واقعا این عشق مطلق را زندگی کرده بودید هیچ احتیاجی به این حرف ها نبود.

چرا؟

○ چون آن وقت من بدون واسطه زندگی را در شما می دیدم!

مثلا از چشمهایم؟

( وای از دست این زن ها!! می بینید چه جوری زنانگی شان توی ذوق می زند؟ من به شخصه کلافه شده ام! اصلا بحث را عوض بکنیم... )

○ می دونی چرا این حرفا رو می زنی؟ چون یه منبع بزرگ از انرژی تو از دست دادی و دوست داری فکر کنی که صرف چیزای خوب شده. اما اگه درست ببینی، ی دونی که کسانی که انرژی تو خرجشون کردی فقط برای خودشون زندگی می کنن و تو هم این وسط زرشک! یا یه گوشه بشینو زندگی تو بکن یا اگه دوست داری به بقیه کمک کنی عشقتو به زور به یه منبع ماورایی وصل نکن!

( دیدید صمیمیت چه چیز خوبی ست! با این که لحن آقا این جا دستوری بود ولی من باز هم با تمام زن بودنم طرفدارش هستم! )

○ خب حالا به نظرت اول مرغ بود یا تخم مرغ؟

درست مثل اینه که پرسی اول آدم خلق شد یا بچه ی آدم.

○ آهان! آفرین! همینه! تو این چیزا رو می فهمی و باور می کنی برای زنده بودن به هیچ واسطه ی دیگه ای احتیاج نداری. تو با بقیه فرق داری. بقیه یک مشت ابله اند. که فقط ظاهرو می بینن ...

( عجله نکنید! نمی شود به همین راحتی قضاوت کرد. خب این آقا حق دارد که فکر کند وقتش را صرف صحبت با باهوش ترین خانوم دنیا کرده است و راستش من باز هم حق را به او می دهم. البته یک خورده هم باید مواظب باشد، این دیدگاه مطلق نگر از ایشان بعید است. )

○ از چیه بی خوابی بیشتر خوشت اومد؟

-از آل پاچینوش. مخصوصا اون دیالوگ آخرش که می گه: خسته م باید بخوابم.

○ دیگه

منهای همه چیز به اضافه تو

نور پردازیش هم خوب بود. می دونی من به نورها خیلی حساسم. برام زاویه تابش نور خیلی مهمه. برای نشستن هم همیشه جایی رو انتخاب می کنم که یه نور بهتری داشته باشه. چه جور نوری را برای نشستن دوست داری؟

○ نمی دونم. یک جور نور مایل. نه خیلی تیز، نه خیلی کند ..

می دونی، مهمترین خاصیت نور اینه که به فضا سازی ...

( همین را بگو. پس این زنیکه از اول هم به دنبال ایجاد موقعیت مناسب بود. از آن آب زیر کاه هاست. می دانید که کدام ها را می گویم. همان هایی که از اول می خواهند این مرد های طفل معصوم را خام کنند. فضا سازی .. پس این همه عشق عشق کردنش برای این بود که بگوید چقدر پاک است. من به هیچ وجه فمنیست نیستم. )

○ چه جالب اتفاقا من هم این آدم را می شناسم. به نظرم تمام آن کارهایی را که گفتی می کند تا از تنهایی در بیاید. این تنهایی چه بلاهایی که سر آدمها میاره. اصلا می دونی چیه ... به نظر من تمام آدمای دنیا دنبال دو تا گوشن. برای این که باید یکی باشه تا صدای آدمو بشنوه. حالا یکی این دو تا گوشو تو یه آدم پیدا می کنه، یکی دیگه تو صد نفر، یکی توی هزار نفر. ... بیاور کن همه ی فیلم ساز های دنیا هم دنبال همین دو تا گوشن. یکی دنبال یه میلیارد گوشه، میشه تارکوفسکی. یکی ...

( خب اینجا لحن اقا متظاهرانه می شود. البته ایرادی ندارد. بنده خدا حق دارد. خب جهان بینی اش این طوری است و فکر می کند چون خودش آدم عمیقی است و تارکوفسکی را دوست دارد، همه ی آدم های دنیا هم باید تارکوفسکی را دوست داشته باشند. این حتما به خاطر هوش زیادش است و خب البته اگر من بودم می گفتم: پرویز شهبازی. کلاسش بیشتر است. )

○ داشتی چیکار می کردی؟

داشتم خربزه می خوردم.

○ خربزه بیشتر دوست داری یا هندونه؟

خربزه.

○ منم همین طور.

-اصلا هندونه چیه همش آبه ...

○.. :

( بگذریم. اگر شما خواننده ی باهوش باشید. از همان اول متوجه می شوید که این خانوم و آقای شبیه روشنفکر، آخر سر با هم ازدواج می کنند و اگر کارشان به اینجا می کشد، همه اش تقصیر خانوم است. چون از دیالوگ اول شروع کرد به فضا سازی و این حرفها. ... راستی آن دیالوگ های آخر؛ یک وقت فکر بد نکنید. کجای خربزه شبیه روزمرگی ست؟ )

## جوش می خوریم

دیاکو علوی

از بیرون که نگاه می کنی، فقط میله های تو در تو می بینی و مایی که آن وسط می وول می خوریم. چند تا چند تا عین مار یا هر چیز ناشبیه دیگری، می می لولیم تو ی هم دیگر. خودمان هم کمی آن ور تر میله ها را می چسبیم. زرنگ تر ها مثلا ستون می شوند. از ضعف نیست. این فقط و فقط توانایی ست و نیروی متقابل یا نمی دانم از این چیز ها که خیلی وقت ها روزنامه به دست با کله می روی تویشان. عین خیالشان نیست اما. دو تا ستون و یکی که طبق معمول می می لولد. دو تایی بیشتر می شکنند.

از بیرون اگر با چشم مسلح نگاه کنی؛ به غیر از میله های تو در تو و اتوار ریختن های ما، یک تیله می بینی روی زمین، که ما خیلی وقت پیش، دقیقا «خیلی وقت پیش» بی خیالش شدیم. نمی شد برش داشت. قصه ی روباه مکار و آن منقار دراز نانام لعنتی را که شنیده ای. راستش را بخواهی ما هم نشنیده ایم... اما خوب، باید چیزی باشد تو ی همین مایه ها... نبود هم نبود! قصه آخر دیگر تو ی این وضعیت شنیدن ندارد. حالا تو ی این هاگیر و آگیر نمی دانم چرا این ستون سرشکسته می پاچه می گیرد. این احمق جوش نخورده که حالا دیگر خوب خوب هم تکه پاره شده؛ به محض تصادف با روزنامه و مخلفات یا هر کوفت دیگری... تند پاچه ات را می گیرد که: «نه اول! کره خر!!» «این ها اینجا اسمش را می گذارند معذرت خواهی.

حالا با چشم مسلح تر اگر نگاه کنی، فقط میله های تو در تو و مایی که عین احمق ها می وول می خوریم و آن تیله را نمی بینی. فکر کنم شلواریمان را هم باید خوب ببینی. قول بده فقط روی پاچه هامان زوم کنی. می بینی؟ پاره شده. مال بعضی ها که دیگر اساسی جر خورده. کمی قبل تر که با سر و روزنامه و مخلفات باهاشان شاخ به شاخ شدیم... تند پاچه مان را گرفتند. خیلی وقت پیش؛ دقیقا درست «خیلی وقت پیش» که شاید یکی از بیرون داد زده بود:

« از این طرف بچه ها ... »

ستون های نازنین!

بچه های خوب روی زمین!

شما جوش می خورید... »

درست از آن موقع بود که این تخم سگ ها هم عین ما می وول می خورند. البته خوب نه مثل مار و هر موجود ناشبیه دیگری. می راست می روند و انگار نه انگار... فقط اگر این پاچه گیری ها نبود...

اصلا بی خیال! احيانا اگر خواستی با چشم مسلح تر تر نگاه کنی ...

باشد!

اصلا هر کجايمان را که خواستی نگاه کن، فقط شلیک نکن... ■

## آدم تا به یادت بیاورم ...

ریحانه جوانمرد

تو آن روز را که شب قبلش تا صبح روی ماسه ها قدم زده بودیم، به یاد می آوری؟ آن شب من بودم و تو و زمینی پر از ماسه و البته دریایی که کمی آن طرف تر بود و نبودش تو را (حتی مرا) نمی آزد. روز آن شب دعا دعا می کردم زود تر بخوابی و مرا با ماسه ها تنها بگذاری؛ تا روی آنها بغلتم و بی تو در آغوششان بکشم.

تو اما برخلاف همیشه بی خوابی به سرت زده بود. مدام و راجی می کردی. دماغ شده بودم. حرف هایت را نمی فهمیدم، صدايت را نمی شنیدم. کاش پنجره ها بسته بودند، کاش بادی نمی وزید و پرده ها را نمی رقصاند، کاش، کاش، کاش ...

بی اختیار بیرون دویدم. خودم را پرت کردم لای ماسه ها. به کپه ها چنگ زدم و سر و صورتم را میانشان پنهان کردم. بوی خام ماسه ها هوش از سرم برده بود. آهسته آهسته از تو و نگاهت که متعجب و پریشان مرا تعقیب می کرد دور شدم. ساعت ها بعد که بازگشتم، تپه ای از ماسه روبه روی پنجره سبز شده بود. آری، همان پنجره که شب قبل تو و نگاهت را قاب گرفته بود. تپه ای ماسه درست هم قد من بود. تر و تمیز و صاف.

خسته بودم و خوشحال. خوشحال از این که مرا، عشقم را فهمیده بودی. با صورت ولو شدم روی تپه. ماسه ها هنوز تر بودند. رطوبت و نمک پوستم را آزد. خواستم سر بلند کنم تا جریان هوا خشکم کند. اما نتوانستم. فشاری شدید گردنم را پیچاند و تنم را هل داد میان تپه. حالا یادت آمد؟ شب آن روز، من و تو میان ماسه ها بودیم.

من بی روح و تو با روح. از آن شب به بعد (بله همان شب که روزش من هنوز با روح بودم) در دریا سرگردان شدم. به دنبال جسمم یکی یکی موج ها را رد می کنم و به خودم می گویم کاش میان همان تپه ای ماسه ای زیبا مدفون می شدم.

راستی می دانم که تو هم خاطر خواه ماسه ها شده ای (شاید هم بوده ای). می دانم که آنها را بدون من می خواستی.

روز آن شب که دریا نوردیم شروع شد تو را دیدم که خودت را پرت کردی میان همان تپه ماسه ای خواستی. حالا هم راحت بخواب. آمده بودم به یادت بیاورم که اگر زودتر فهمیده بودم عاشق معشوق من هستی؛ الان روح تو بود که در دریا سرگردان شده بود. نه. بیدار نشو. بخواب. ■

## آبی

دیاکو علوی

دختر می گفت «شاید اگر نقاشی یاد بگیرید کمکتان کند» سه تایی نشسته بودیم روبرویش و چشم دوخته بودیم به آن چشمان آبی. هیچ کدام گوش نمی دادیم به حرف های دختر. زور می زدیم. زور می زدیم تا خودمان را توی چشمان آبی دختر پیدا کنیم. اما هرچه می گشتیم کمتر پیدا می کردیم. خودمان بودیم و خودمان، روبروی زیبا ترین دختر دنیا... نه! ملیح ترین.

سه روز تمام نشده بود یعنی چند دقیقه ای به غروب روز سوم مانده بود. اما انگار خورشید تازه جا خوش کرده بود. هی نگاه می کردیم که برود. می گفتند: «نگاه نکنید. کور می شود» بعد ما می رسیدیم که کور شویم. اما خورشید هنوز سر جای خودش بود. انگار همه چیز متوقف شده بود. باز نگاهش کردیم.

مرد تازه وارد آدرس مسجد محله را می پرسید. سر چهار راه آدرس عوضی داده بودند بهش. سه تاییمان دست کشیدیم به سه جهت مختلف و با بلند شدن دست هر کدامان تشکر می کرد. گرمش بود. وسط زمستان بدجوری عرق کرده بود. صورتش را هی با دستمال پاک می کرد. خیس خیس که شد پرتش کرد توی جوب. عصبی شده بود. خیره شده بودیم توی چشمان سیاهش. برای بار هشتم آدرس مسجد محله را پرسید. برای بیست و چهارمین بار تشکر کرد. دستمال خواست. گفتیم مسجد محله مان خیلی بزرگ است. معماری فوق العاده ای هم دارد. مرد نگاهی به ساعتش کرد. یا تک تک مان دست داد و دور شد. چند قدم آن طرف تر خودش هم با دستمال دوم افتاد توی جوب.

دختر نگاه التماس آمیزی داشت: «...هنر همیشه به شما کمک می کند... بیاور کنید... هر جا که باشید!» . دستانش را بلند کرده بود. انگار که بخواهد صندلی به آن بزرگی را بکوبد توی سر سه تاییمان. صندلی در کار نبود؛ اما آن طور که او دستش را گرفته بود فقط می شد صندلی بزرگی را توی دستانش تصور کرد که حتی اگر نخواهد بزند توی سرمان. خود به خود می افتاد. صندلی به آن بزرگی و آن دستان نحیف... لاغر هم بود. اما خوب سرش خیلی بزرگ بود. هرچه بیشتر فکر می کردیم، بیشتر به این نتیجه می رسیدیم که هیچ صورتی به غیز از صورت دختر ظرفیت چشمان به آن زیبایی را ندارد. سه تاییمان همین طور نگاهش می کردیم. دانم داد می زد: «نقاشی... نقاشی... نقاشی...»

مرد تازه وارد با پای گچ گرفته جلو آمد. زیر چشمش هم کمی کبود شده بود. آدرس مسجد محله را پرسید. سر چهار راه آدرس عوضی داده بودند بهش. سه تاییمان اشاره کردیم به سه جهت مختلف و مرد سه بار تشکر کرد. سرخ شده بود. عرق کرده بود. گفت: «به خدا قسم اگر پایم توی گچ نبود زانو می زدم...». چیزی نمونده بود بزند زیر گریه. گفتیم حالا اشکالی ندارد، ما فکر می کنیم زانو زده ای. گفت: «مسجد کجاست؟ خواهش می کنم!» «زل زده بودیم به چشمان مشکیش. مردمک چشمش کمی گشاد تر از حد معمول بود. زور می زدیم... اما باز خودمان را نمی دیدیم. مرد تازه وارد دست داد. خداحافظی کرد و لنگان لنگان دور شد.

شاید اگر زمان این قدر کند نمی گذشت، چند ساعتی گذشته بود. چند ساعت کم نیست. دختر همیشه می گفت قدر ثانیه ها را هم باید دانست. خورشید هنوز تکان نخورده بود و باد هم نمی آمد. گل دسته ی مسجد از دور پیدا بود. خورشید هم هنوز. خیره شدیم به خورشید. دختر از ساختمان قدیمی پشت سرمان داد زد: «نگاه نکنید... بچه ها خواهش می کنم... کور می شوید». بعد گفت: «بیایید بالا صحبت کنیم». این بار انگار یخچال بلند کرده باشد. گفتیم دستت را اذیت می کند. گریه کرد. دانه داد می زد: «موسیقی... موسیقی... موسیقی...»

رفته بودیم قدمی بزیم. مرد تازه وارد که دیگر آن قدر ها هم تازه وارد نبود. از دور به طرفمان می آمد. با هر قدم نزدیک تر می شد و این کاملاً طبیعی بود. دختر چشم آبی از پنجره ی اتاقش زیر چشمی نگاه می کرد.

دختر موهایش را بافته بود. خوشگل تر شده بود. اگر هم نمی بافت باز خوشگل بود و شاید حتی بیشتر. می گفت: «همه چیز دست خودتان است». دست خودمان؟! شاید هم راست می گفت... شاید هم... شاید...

به خورشید نگاه می کردیم. عینک دودی زده بودیم. این طوری هیچ کس نمی توانست خودش را توی چشم های ما ببیند. مرد تقریباً تازه وارد از دور می آمد. زیر چشمی نگاهی انداختیم. دختر صدایمان زد. لبخند زدیم. دختر از شوق در پوست خودش نمی گنجید.

مرد افتاده بود توی جوب. گل دسته ی مسجد از دور پیدا بود ■



منهای همه چیز به اضافه تو

شروع کردی؟ یاوه گویی؟ نه! ابد! این فقط یک مکالمه ی دوستانه بود بین یک یاوه گو و فیلسوفی که ویتگنشتاین باشد یا... نظریه ی گوته... گوته که حافظ بود و حافظ که آدم بود. آدم که دزد بود... گفتم این انرژی خفته را باید بی خیال شد. تا خفته باشد که دیگر انرژی نیست... ولی... دیدی که می بینی چه را حت گم شدم و حالا هیچ نمی بینم. ندیدم! تو خوب می بینی! فقط خواهش می کنم با من چک و چانه نزن که اصلا حوصله اش را ندارم. باشد. قبول. اصلا همه رقمه بی خیال خاکستری... فقط قرمز... آه! قرمز را که رفیق بغل دستی برد... آخ! کجایی رفیق بغل دستی! آخر نمی دانی که من چقدر دوستت دارم... شاید هم بداند. و باز احترامات فائقه خدمن جناب انیشتین. اطمینان نسبی. می بینی نصفه شبی چه قشقرقی راه افتاده سر این خاکستری: «آسمان آبی و روشن،... کنون ابر و ملال انگیز، سپید پوشیده بودم با موی سیاه... اکنون سیاه جامه ام با موی سپید... می آیم، میروم... همه چیز یکسان است و با این حال نیست»<sup>5</sup> البته با تصرف و تخلیص. سه صفحه ی خاکستری گم شده میان کوری سفید تصرف و یک کلمه تخلیص ساده... دو کلمه. نه! سه کلمه... چهار کلمه... حداکثر 5... نه بیشتر!!! خوب نه! کمتر! در هر صورت! ایمان داری که به این خطوط؟! نداری؟...! سطور ناخوانا.

نصفه شبی بدجوری شوخیم گرفته. دیگر نه زودی، نه دیری... اما خوب... باید چشم باز کرد... ساعت به این گندگی را نمی بینی روی دیوار؟!!

دیر شده. همه چیز یک نمایش ساده بود و حالا تمام شده. مکث... کمی جلوتر بپیچ به راست. حالا مکث. یا اصلا نه! باشد برای بعد. از عوارض دل تنگی ست. که قبلا خیلی ها را فرستاده آن دور دورها... آن بالا بالا ها... تا باشد از این دلتنگی های آسانسوری!

خوب دیگر! رسیدیم به کجا؟ هیروشیما؟ چهارصد سال و اندی بعد از پیروزی مسلمانان... نه... نه... هزار سال پیش بود. دقیقا هزار سال و خورده ای! اوائل جنگ های مسلمانان بود... واسط... یا اواخر... هیچ دل چسب نبود. گفته بودی چطور باید آرام شد؟ بالون؟! آخر بالون آن هم توی این کوری سیاه و سفید و این آغاز ناخوشایند؟ اصلا بی خیال. من اسم این چرندیات را می گذارم تطابق ترمودینامیک و فلسفه یا نه، تطابق فیزیکی با متافیزیک. یا شاید هم به قول بینایی که تو باشی، تطابق هیچ چیز با هیچ چیز؛ فقط چرندیات و بس. همین! ولی چرا؟! کوری؟! کوری سفید را چرا با سکوت خفه می کنی؟ دو خط روی محور سه بعدی شاید هیچ وقت به هم نخورند. این را که خوب می دانی. من یکی دیگر حسابی خسته ام. تو هم بهتر است بی خیال همه چیز شوی.

حالا می بوسمت؛ چه چندان بشود، چه نشود. از عوارض بالون لعنتی ست... سفارش خودت بوددیگر...! خوب می دانی که... انرژی تخلیه نشده!

<sup>5</sup> . قسمتی از یکی از ترانه های فرهاد.

## تیره روزی همگانی

ریحانه جوانمرد

چشمانش بسته بودند. به نظر می رسید خسته است، از نگاه کردن از قاب چین های شفاف روز و به انتظار خورشید شب نشستن، تکیده و خموش روبرویم نشسته بود. می دانستم به اینجا آمده تا به من کمک کند. نیل به تیره روزی و انفسای عجیبی بود. آن هم در این مقطع منفعل و به ظاهر کاذب وجودم. اما چیزی شاید مقصدی همگانی آشفته ام می کرد. و او اینجا با دانه های درشت تسبیح به دست خنکی بلاعوضی آورده بود که تنها ارزش شنیدن داشت و بس. اما انگار حرفی نمی خواست برگزیند. حتی برای تسکین این همه التهاب که منشاش را ناشنیده می دانست.

گفتم دندان درد سختی دارم. بی مقدمه گفت: «شرش را بکن. به همین زودی.» این تنها مکالمه ی آن روز ما بود.

رفت و کمی بعد ترش بدون معطلی وارد مطب دندانپزشکی شدم. دندان را کشیدیم. دکتر اصرار داشت که کارهای دیگری هم می شود کرد. اما من گفتم فقط بکشیدش. همین. کشید و خون فواره زد میان لثه های همیشه کثیف. دو ماه بعد ترش، هنوز ته مزه ی خون را ته حلقم احساس می کردم و وقت زایمان ام که رسید دکتر ها دست پاچه از بی فکری و بی اطلاعی در نقلای بیهوده ای می کوشیدند دلواپسم کنند. من اما آسوده با همان طعم و مزه ی خون با پای خودم تا اتاق عمل دویدم و هیچ کس دیگری را نمی دیدم.

دم ظهر بود و هوا خشک و کاهل به خنکی غروب نمی رفت. در و دیوار، درخت ها، خیابان ها و حتی آدم ها به نظر خشکیده می آمدند. آسفالت خیابان داغ بود و نگاه گریزان من داغ تر روی همه چیز سنگین می شد. کوچه ها تاریک و تنگ تر از همیشه به سراغم می آمدند و خیال تمام شدن نداشتند. پشت به پشت سیگار می کشیدم و عرق به تمام شیار های پوستم دویده بود. شلو اویزان راه می رفتم و هی سبک نمی شدم. تنه ام که به تنه اش خورد یکه خوردم از این همه سفتی و فکر کردم چه استخوان بندی محکمی دارد. سیگار از میان انگشتانم لغزید و روی آسفالت داغ افتاد. سریع خم شدم و نیمه خاموش برش داشتم. به فاصله ی بلند شدن دستم به پاچه ی شلوارش گیر کرد و بوی سوختگی پلاستیک توی دماغم پیچید. بی این که خم شود راه افتاد و داشت می رفت که دنبالش دویدم. معذرت خواستم و گفتم ببخشید مثل این که پاچه ی شلوارتان کمی سوخت. عینک افتابی درشتی روی بینی عقابی اش جای داشت و دقیقاً متوجه نشدم کدام سمت را یا کدام ور صورتم را و اندازه می کند. گفت: «خواهش می کنم!» «کمی خاموش ماند و بعد ادامه داد» «ولی می دانید من پاچه ی شلوارم را به گوشه ی قلبم کوک زده ام. شما قلب مرا سوزانید. همان طور خیره به نا معلوم کوچه راهش را کشید و رفت. مبهوتر از آن بودم که دنبالش بروم و چیز دیگری طلب کنم. اما ناخودآگاهم به طرز دهشتناکی می سوخت و نیاز به ولرم ترین آب دنیا داشتم برای این که دوش بگیرم و خیال کنم این هم یک جورش است دیگر. اما نشد. زیر چک چک قطره های نیمه ولرمو حتی سرد اب هم چیزی از سرم نپريد و مدام کلنچار و کلنچار. آن روزها نمی دانستم که حامله ام. گذشت و گذشت و گذشت نا این که 5 ماهه حامله بودم و در تب و تاب یار. به سالی می کشید که دندان فک بالایی سمت راستم در می کرد و تا عمق جانم از وحشت هیجان می سوخت. بارها س گفته بود باید فکری برایش بکنیم. از همان اوایل نامزدی و آشنی.

مبهوتر از آن بودم که دنبالش بروم و چیز دیگری طلب کنم. اما ناخودآگاهم به طرز دهشتناکی می سوخت و نیاز به ولرم ترین آب دنیا داشتم برای این که دوش بگیرم و خیال کنم این هم یک جورش است دیگر. اما نشد. زیر چک چک قطره های نیمه ولرمو حتی سرد اب هم چیزی از سرم نپريد و مدام کلنچار و کلنچار. آن روزها نمی دانستم که حامله ام. گذشت و گذشت و گذشت نا این که 5 ماهه حامله بودم و در تب و تاب یار. به سالی می کشید که دندان فک بالایی سمت راستم در می کرد و تا عمق جانم از وحشت هیجان می سوخت. بارها س گفته بود باید فکری برایش بکنیم. از همان اوایل نامزدی و آشنایی بود انگار و یار شیدایی داشتم.

منهای همه چیز به اضافه تو

و از ترس دندان درد مدام ترش و تلخ به خورد آن طفل معصوم می‌دادم. وسوسه‌ی پسر بودن بچه دیوانه ام می‌کرد و من همیشه دختر کوچولوهای ملوس و حتی نازیبا را می‌پرستیدم. حالا هم هر امکاتی می‌رفت و همین بسم بود.

زیر تیغ جراحی بودم، نیمه بیهوش و س خیلی زودتر از پشت در منتظر و هراسان چشم به کودک داشت و نه شاید من درست مثل خودم.

احتمال خفگی می‌رفت و بی‌هوشی مطلق ممنوع بود. نمی‌ترسیدم و می‌گذاشتم به حساب شیطنت‌های گاه‌گاه روحم. بچه‌که بیرون آمد ته مزه‌ی خون خود به خود از کامم پرید. زیر و ناهموار. زیر دستم چیزی و ول می‌خورد. خودش بود. لمس اش کرد به طرح طرح اندام وجودم و وجود نحیفش و بعد از آن هیچ.

در های شیشه‌ای کیپ تا کیپ بسته بودند و مردی آن سوی شیشه یک دست به سینه و در دست دیگرش نوزادی قرمز و حتی کبود بود. خطوط لبهای مرد در نوسان مطلق بود. گاهی انگار چیزی می‌خواهد بگوید و گاهی لبهایش را غنچه می‌کرد و تکان می‌داد. روی برگرداندم و تخت‌های بغل را دید زدم. همه بچه در اغوش در شادمانی بی‌سببی غرق بو. روی برگرداندم و تخت‌های بغل را دید زدم. همه بچه در اغوش در شادمانی بی‌سببی غرق بودند. پس این مرد شاید خود س بود. برای من که فرقی نمی‌کرد. نگاه که کردم دیگر نبود و کمی بعد تر با پرستار وارد اتاق شد. بچه را گذاشت و پرستار خواست تا بچه را شیر بدهم. حوصله‌ی حرف نداشتم. بچه می‌مکید و فکر می‌کردم که ته مزه‌ی خون را حتما خواهد فهمید. اما خورد و خورد تا سیر شد و پرستار چیزی به مرد س گفت. و بچه بغل بیرون رفتند. این آخرین بار برای همیشه بود. آنها رفتند و من برای همیشه بود. آنها رفتند و من برای مدتی طولانی به جایی نقل مکان کردم که پر از بوی کلر بود و قرص‌ها و شربت‌های تلخ و شیرین و غذاهای کف دستی. اما همه‌ی اینها خیلی هم بد نبود. من بودم و تیره‌روزی همگانی و انفعال روزهای معمولی و بی‌شتاب و کند. به این زودی‌ها قصد خلاصی نداشتم.

شاید روزی برای گرفتن آن تسبیح بزرگ سفید پیش آن زن روحانی برمی‌گشتم و چرایش را می‌پرسیدم ام امی دانستم فقط شاید.

همه‌ی عجیبی میان جمعیت و داغی اسفالت کف پوش خیابان و ول می‌خورد. اما به ناگاهی، سخت دستانش را روی گرده ام احساس کردم. بدون برگشتن و دیدن مطمئن شدم که خود خودش است. گفت: «هنوز عجله داری؟» «گفتم: نمی‌دانم. گفت پس بیا. رفتیم و گوشه‌ی شلوغی از پارک نشستیم. روبه‌روی هم. عینکش را برداشت و دید چشمانش هنوز بسته است. گفتم: دندان درد سختی دارم. گفت: «شرش را بکن، به همین زودی...»

## باز نیمه باز

ریحانه جوانمرد

کمی عقب تر می ایلم و حالا روبروی زن می ایستم. زن جوان سال های پیش و پیرزن امروز که از فرتوتگی، لطافت انگشتانش به تاول نشسته. تند و تند و گاهی کمی تندتر سوزن می زند و ترس برم می دارد هر آن پوست دستانش به زبری سوزن متلاشی شود. دختر با نیم تنه ی سنگینی که به قامتش جفت نشده توی قاب در ایستاده و از دید من نیم رخش کاملاً حاوی اضطراب و ضعفی آشکار است. در باز را نیمه رها می کند و بیرون می رود. حالا من و پیرزن تنها تر از قبل چشم به هم می دوزیم و به آبی نرسیده با نگاه های رمیده روی بر می گردانیم. انگار می دانیم باید دنبالش بیرون می دویدم و چندی این پا و آن پا کردنش را میان محوطه دید می زدم. کمی دیر شده اما من آسوده تر ولو می شوم روی مبل خمیده و چرمی کنار پیرزن و جیک نمی زرم مبادا دستش بلرزد.

لام تا کام نه حرفی نه سکوتی بین ماست که فرصت غنیمتی ست برایم. نگاه ام می چرخد میان فرسوده ی اسباب و فکر می کنم چقدر همه ی این کهنگی به در و دیوار خانه می آید. دل ام می گیرد و هرچه می کنم اشک نمی دود میان زلال این مردمک های روشن بین. می ترسم و تپش های قلبم را نمی دانم کجا جا گذاشته ام که حالا اینجا اینطور آسوده لمیده ام و وادار به هیچ واکنشی نمی شوم.

دختر سراسیمه می دود میان محوطه و گیج می خورد و هی راهش را پیدا نمی کند. سنگینی پالتو روحش را از تقلا و می دارد. مثل همیشه سبک بار و بی طاقت نیست. محوطه را دور می زند. و رو به دشت خیره می ماند. بگم هایش معلق می ماند میان جسارت و... نمی داند. مردی از دور اشاره می دهد. می بیند. نمی بیند. چهره ی محو مرد میان دشت غریبه تر به نظرش می رسد. جلوتر می رود و ...

-اگه این کت تنتون نبود اصلاً نمی شناختمتون

دختر نافهمیده سر تکان می دهد.

پدرتون مرد خوبی بود. بابت اون سانحه خیلی متاسفم. می دونید که از هیچ کسی کاری ساخته نبود. چشمان دختر به فاصله ی تابش موازی میان درختان باز و بسته می شود و پلک هایش سنگین تر از خواب به زور باز نگه داشته شده.

0 منو می برید اونجا؟

جای خطرناکیه، اصلاً مناسب شما نیست... (مکت می کند) یعنی محیطش... می دونید که چی می گم؟

0 منو ببرید اونجا.

میان دشت راه می افتد و پشت به نور کم سوی غروب به دامنه و صخره ها نزدیک می شوند. ستون های علم شده میان صخره ها به رطوبت و گرما زنگ زدگی خفیفی خورده. نزدیک تر ک می شوند. همهمه ی کارگران روی داربست ها و قیل و قال جوشکاری و مته و واضح تر شنیده می شود.

عرق پیشانیاش را با نوک انگشتانش می گیرد و به عادت همیشگی انگشتانش را می مکد. احساس می کند هوای دم کرده و سر و صدای آشفته ی میان کوه روحش را خراشیده می کند.

مرد آرام تر می رود تا دختر پا به پایش گام بردارد. اما دختر اشفته و هراسان ...

چشم هایم را باز نگه می دارم و فکر می کنم این همه قاب دستمال دوز به چه دردی می خورد. پیرزن خیال کوتاه آمدن ندارد. به جدیت پایان ناپذیری دستانش را تند و تند می لرزاند روی پارچه و طرح گل های همیشه سرخ. دستم را روی سرم می گذارم و سبکی خوشایندی وجودم را پر می کند. اینجا آرام تر از آن

است که هر فکر دیگری به سراغم بیاید. حتی خیال ندارم برای تغییر روحیه هم که شده زاویه دیدم را عوض کنم و روی صندلی چوبی دسته دار رو به روی پیرزن بنشینم.

دختر و مرد سوار آسانسور تک نفره ای می شوند و خر و خر بالاتر می روند.

شما می تونید بالاتر هم برید اما من باید همین جا پیاده شم. تا همین حالاشم کلی دیر کردم.

آسانسور می ایستد و مرد مردد به دختر نگاه می کند. دختر لبخندی زورکی می زند و آسانسور با قیژ قیژ محکم تری به راه می افتد.

دختر تازه نگاه از ارتفاع بر می گیرد و به چشم انداز دشت و به چشم انداز دشت و خانه ی کم سوی آن ور ترش توجه می کند. چشمانش خیره می ماند و صدا ها را از بین این همه تشخیص نمی دهد. مدتی ست که

منهای همه چیز به اضافه تو

دیگر صدای حرکت این ظرف فلزی را نمی شنود. کارگر ها خیره مانده اند. یکیشان بالاتر می آید و می گوید از اینجا بالاتر نمی شود رفت. دختر همان طور مبهوت، زل زده به چشم انداز روبرو و فکر می کند بیرون بیاید.

خودش را لای میله ها گیر می دهد و جیغ و داد کارگران را تاب می آورد. میان نرده خود را بالاتر می کشد. روی سطح هموارتری می ایستد. همه دست از کار کشیده اند و دو به دو با آسانسور فلزی پایین می روند. نگاه هر کدام قبل از رفتن روی کت کلفت دختر سنگینی می کند. دختر می ایستد و احساس می کند تشنه است. ته گلویش می سوزد و ترشی زننده ای نوک زبانش را آزار می دهد.

پیرزن سرش را بالا می آورد. نگاه اش روی همه چیز می لغزد. صندلی چرمی کنار دستش را با کمی مکث و ر انداز می کند. خسته گی از ته چشمانش می پاشد روی اسباب و وسایل و در و دیوار خانه. می خواهد بیدار بماند. سوزن توی دستش وول می خورد. پارچه به زمین می افتد. خم می شود و آهسته تر... نیم خیز می شود. سوزن میان دستانش گم شده.

مرد توی ظرف فلزی پایین می رود و با دست تند و تند اشاره می دهد. دختر به نشانه ی تایید سر تکان می دهد. از روی بی تفاوتی حتی لبخندی می زند. مرد دورتر و دورتر پایین می رود.

دختر جلوتر می آید. روی لبه ی فلزی ستون تلو تلو می خورد. آب دهانش را به زور قورت می دهد. به لحظه ای نمی رسد که خود را میان میله ها و جایگاه خالی آسانسور، میان بی انتهای سر اشویی و تپش تند هوا می یابد. سراسیمه چنگ می زند و سقوط می کند.

پیرزن آهسته به پشت تکیه می دهد و رد خون دستانش را که چکه چکه روی قاب دستمال ها می ریزد، دنبال می کند. چشمانش می چرخد طرف میل چرمی کنار صندلی اش. جای دو پشت عرق کرده روی میل باقی مانده سر تکان می دهد و رو به قاب پنجره نگاهش را کمی می بندد.